

دانلود رمان هاتکاشی

دانلود رمان های سحر مرادی

رمان عاشقانه ، رمان انتقامی ، رمان معمایی

من از وسط منجلاب دلم

پرهیاهو و پاکوبان آدمم

آدمم و گفتم

می بخشمت

به قلبم

به آرزوهایم

به اندوهی که در دلم جوانه

زده است

می بخشمت

به ابری که آمد و سایه انداخت

اما نبارید

به آفتابی که طلوع کرد و

گرما نداشت

می بخشمت

نگاه خاکستریت آفت جانم شد.

همان بغض لعنتی دلم

همان تپش بی‌امان قلبم

یادت بیاید

به حرمت عشقمان می بخشمت.

هاتکاشی

سحرمرادی

۱۴/۸/۹۹

شروع به وقت پاییز  پاییز

"فصل اول ملاقات"

-بچه‌ی تو شکمش از منه آقای قاضی.

هیرو از روی حرص و خشم جواب حرف کاردو رو داد.

-ولی من این آقا رو نمی‌شناسم.

پژواک صدایش میون فضای جدی و خشک دادگاه نگاه همه رو متوجه‌ی خودش کرد.

-تمام مدارک پیش روی من دال بر اینکه ایشون همسر قانونی و

شرعی شماست خانم... بعد شما می‌گی نمی‌شناسیش؟!!

صدای مرتعش هیرو پر از انزجار بود.

-من مجردم آقای قاضی... می‌تونید شناسنامه‌ی من رو ببینید.

مردِ جا افتاده‌ای که مسئول رسیدگی به شکایت بود از پشت قاب

عینکش به پرونده‌ی مقابلش برای بار چندم نگاه انداخت.

-پس این برگه‌ی آزمایش و سونو چی میگه خانم؟ شما بارداری و این
آقا مطمئنه که بچه‌ی توی شکم شما از خودشه... اگر از تمام این‌ها هم
فاکتور بگیریم سند ثبت عقدتون اینجاست... امضای خودتون رو که
نمی‌تونید انکار کنید... چون کارشناسی میشه و جای هیچ کتمانی
وجود نداره.

هیرو لرزش دست‌هاش پر از حرص و کلافگی بود وقتی با نفرت
کلمه‌هارو به زبون آورد.

-من ازدواج نکردم... نمی‌دونم این اتفاق چطوری افتاده و چیزی هم به
خاطر ندارم... ولی می‌دونم که این آدم شوهر من نیست... اون فقط...
نمی‌تونست بگه شریک خلاف و قمارهامه.
زمزمه کرد.

-متاسفانه راننده‌ی شخصی منه.

قاضی به سمت کار دو نگاه انداخت.

- شما حرفی برای گفتن ندارین؟

کار دو که با خطاب گرفتنش از سمت قاضی از روی صندلیش برخاسته

بود با جدیت تمام لب زد:

-ایشون با صحت کامل عقل به من بله داده و وارد رابطه شده... همه‌ی

مدار کم موجوده... اون بچه هم از منه آقای قاضی... می‌تونید حکم

DNA بنویسید.

لفظ کثافت گفتن هیرو صدای اخطارگونه‌ی چکش رو بلند کرد.

-مراقب رفتار تون باشید... اینجا مکان این نوع از برخوردها نیست.

هیرو گرفتگی حالش رو با اخم‌های روی صورتش تسکین داد... احساس

تهوع و دل‌پیچه امانش رو بریده بود که روی صندلیش نشست.

بی توجه و اهمیت به رای دادگاهی که برخلاف انتظار و خواسته‌ی
قلبیش بود، دقایق رو سپری کرد و از چشم‌های خاکستری مقابلش
بیشتر متنفر شد.

اتاق که خالی شد به سمت هیرو قدم برداشت.

-شاید تو و رفتارت سوزنده و پر حرارت باشین!

شونه‌های هیرو از برخورد نفس‌های گرم کاردو زیر لاله‌ی گوشش جمع
شد و کاردو ادامه داد.

-ولی اونی که آتیش انداخت به جونت من بودم... حالا باید نه ماه تموم
به سازم برقصی... هیرو بیوتی... در جریان اخلاق‌ها و خواسته‌های خاصم
که هستی؟

-تو یه حرورم زاده‌ی تمام عیاری کاردو.

ایستاد... صورت پرخشم کاردو رو پشت سرش جا گذاشت و به سرعت از اتاق خارج شد.

هر دو پله‌ها رو با شتاب و عجله پایین اومدن و هنوز وارد پیچ خیابونی که ماشین رو داخلش پارک کرده بودن، نشده بودن که صدای پرچیغ و تیز هیرو مجدد بلند شد.

-فکر کردی ولت می‌کنم... بازم به جرم تجاوز به عنف ازت شکایت می‌کنم... پدرتو در میارم پسره‌ی پاپتی.

کاردو با پوزخندی عمیق جواب داد:

-هرقبرستونی که بری شکایت کنی تا مدرکم و رو کنم دیگه حرفی برای گفتن نداری وقتی می‌تونم ثابت کنم شرعن و عرفن زنمی... مثل الان که می‌تونم برگردمو به خاطر تهمت بی‌اساست ازت شکایت کنم

حرص زد.

-من زن تو نیستم آشغال... همین دیروز دلم برات سوخت که گذاشتم
برام کار کنی گدا گشنه.

کاردو با حالت تهاجمی نزدیکش شد و فکش رو میون دو انگشت شست
و اشارش فشرد و غرید:

-اگه نمی‌زنم دهنتمو پر از خون کنم بخاطر بچمه... دفعه‌ی بعد برات
فیلم می‌گیرم که باورت بشه من پاپتی، آشغال، گدا گشنه کسیم که
صبح‌ها تو بغلم بیدار می‌شی و شباش صدای آه و نالت گوشمو پر
می‌کنه... بیشتر برات بشکافمش می‌ترسم همین‌جا از هوش بری.
فشار دستاش بیشتر شد و هیرو زمزمه کرد.

-زر می‌زنی... دروغ می‌گی... من هیچ آشغالیه تو اتاقم راه نمیدم... بهتر

و آس‌تر از توهاشو... تکلیف این گندی که بالا آوردیو یه جوری ازت

می‌گیرم که تا ته زندگیت از مرد بودنت متنفر بشی.

کاردو یک قدم عقب رفت و دستاشو داخل جیبش فرو برد.

خونسرد و با پیروزی نگاهش کرد.

منتظر همین بود... انفجار هیرو.

-امشب همون لباس تور بنفش رو بپوش... اون ماه گرفتگی زیر

شکمت زیادی دیوونه کننده‌است برام.

چشمک زد و به سمت انتهای خیابون خلوت قدم برداشت و بلندتر

تکرار کرد.

-من عاشق ترکیب پوست تنت با اون بنفش وحشیم... امشب بازم

منتظرم باش دلبرجان.

سرش رو برگردون و لب زد.

-هنوز مونده با جهنم کار دو آشنا بشی... باید زیادی جون سگ باشی که دووم بیاری باهام.

هیرو مات و مبهوت خیره‌ی روبروش موند و دستاشو روی لبش فشرد.

این چه منجلابی بود که دچارش شده بود... اون هم با او...؟

نگاهش رو با وحشت و انزجار تا روی شکمش پایین آورد... شکمی که از نظر او حالا خانه‌ی یک جنین بی‌هویت شده بود.

فکر کردنش هم ترس داشت.

فکر با او بودن.

با او رابطه داشتن.

کار دو یک بد مطلق بود براش.

یک ممنوعه‌ی ترس آور.

ولی...؟؟؟؟!!!

باید اول از شر این بچه خلاص می شد و بعد هم او.

داخل ماشین منتظرش نشست و نیومد.

هیرو سرد... تلخو سخت، بی توجه به بوق زدن کاردو به سمت ابتدای

خیابون قدم برداشت.

محال بود اجازه بده که از این جا به بعد، هیرو ماجرا رو با حساب و

کتاب خودش جلو بره... هر چی بود با تمام اتفاقات افتاده بینشون الان

بچه اش تو شکمش بود.

باید حواسش رو بیشتر جمع رفتارهاش می کرد.

از این دختر سرتق خیلی کارها بر میومد.

استارت زد و به راه افتاد، کنارش توقف کرد.

-بیا سوار شو.

نگاش نکرد.

-برو گمشو.

خندید.

-بیا بالا باهم بریم گم بشیم... تنهایی حال نمیده.

انگشتاشو پرحرص دور بند کیفش حلقه کرد و سعی کرد محکم‌ترو

بلندتر قدم برداره.

-با تو مگه نیستم... بیا سوار شو ببینم!

لحنش کمی جدی‌تر شد و هیرو پوزخند زد.

نگاهش ناغافل به ماشین کوپه و زرد رنگ اون طرف خیابون رسید.

پسر جوون پشت فرمون هم لبخند دندون نماش روی هیرو بود.

-هیرو با توام؟

سرش رو از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و هیرو به سرعت از عرض
خیابون گذشت.

به ماشین رسید و برای سوت بلندی که پسر برایش زد چشمک ریزی
حواله کرد.

تا کار دو متوجه‌ی کار و حرکت هیرو بشه، ماشین از جاش کنده شد.

-دستم بهت نرسه فقط

پاشو روی گاز فشرد و از اولین دور برگردان، دور زد.

شماره‌ی هیرو رو گرفت... بوق آزاد و بعدش رد تماس.

ماشین زرد رنگش حکایت همون گاو پیشونی سفید بود که زود بین

ماشین‌های دیگه پیداش کرد.

-زیدت بود؟

هیرو بی حواس هان گفت و از داخل آینه‌ی بغل پشت سرشون رو چک کرد.

-یارو... گیس قشنگه رو میگم.

گیس قشنگ رو خوب اومده بود.

-مزاحم بود... بی خیال.

دلش بابت این پیچوندن و سگ شدن کاردو خنک شده بود.

-کجا بریم حالا؟

-بچرخیم فعلن.

سر تا پاشو تماشا کرد... تتوی روی دستش عکس یه لبو زبون قرمز بود.

-طرح خزتر از این نبود، بزنی؟

پسر جوون خنده‌ی دندون نمایی زد.

-خاصه برای خودش و با معنا.

خاص بودنش از روی موهای سیاه دستش پیدا بود... چندان و

وحشتناک.

کنجکاو پرسید:

- و معنیش؟

با شیطنت و حالت شلی جواب داد.

-اورال سکس.

هیرو پوزخند زد.

-تبخال نرنی یه وقت؟

-نگو که اهلش نیستی که بهت نمیاد؟!

اعصاب زر زدن‌های کسی رو نداشت.

-فعلمن یکم گاز بده.

ماشین کاردو رو دیده بود پشت سرشون و از بازی که راه انداخته بود

راضی بود.

-این چه مگس کنه‌ایه... بچه عوضی.

هیرو لپاشو گاز گرفت تا خنده‌اش پیدا نشه... وای به لحظه‌ای که دست

کاردو بهش می‌رسید.

-برای شب پایه هستی؟

حواسش به لرزش چندباره‌ی موبایلش بود.

-علاقمون تو سکس بهم نمی‌خورده.

-حیف اون لب و دهن نیست.

پیام کاردو رو باز کرد.

((فقط منتظر باش))

همین که تونسته بود عصبیش کنه خوب بود... باید غنیمت می شمرد تا

به وقتش حساب تمام این ماجراها رو یک جا برایش جبران کنه.

پرتمسخر جواب پسر رو داد.

-می ترسم رودل کنی.

صدای خنده اش بلند شد و نیم رخ هیرو رو تماشا کرد.

-نه بابا... بعدش نبات داغ میزنم یه آروغم روش.

با حس کوبیدن به چیزی تنشون سمت جلو پرتاب شد و هیرو

ناخواسته دستش روی شکمش حایل شد.

ناباور و گیج به حرکتش توجه کرد و با عربدهی کاردو اخم هاش در هم

شد.

-بیا پایین.

-بشین ببینم، جناب کی باشن که دستور میدن؟!

کاردو با دهن کجی بهش گفتم.

-تو خفه شو.

مشتش رو کوبید روی کاپوت.

-او یابو... میام فکتو میارم پایینها... بکش کنار رد شیم.

هیرو با حس لرزشی داخل شکمش، پلکاشو بست.

باورش بیشتر از سخت بودن براش ترسناک بود.

کاردو عاصی و از کوره در رفته بازوش رو کشید.

از روی صندلی کنده شد و صداها توی سرش زنگ خوردن.

-ولش کن ببینم... کجا میبرییش دیوتم.

به قاعده‌ی یه نیم دور چرخیدن مشتش زیر چونه‌ی پسر فرود اومد.

-برو اون بر تا از وسط نصفت نکردم.

به آخ گفتن بلندش اعتنایی نکرد و سریع پشت فرمون نشست.

حواسش به هیروی کز کرده نبود... پدال گاز رو زیر پاهاش فشار می‌داد

و نفس‌های سخت سینه‌شو می‌شکافت.

هیرو ولی حالش به مراتب بدتر شده بود... حالت تهوع سراغش اومده

بود.

-نگه دار.

-خفه شو.

هر دو دستش رو از فریاد کاردو روی گوش‌هایش گذاشت.

کاردو خراب و ویرون فقط جاده‌ی پیش روش رو نگاه می‌کرد...قرار

نبود ركب بخوره... هیچ موقع و هیچ وقت.

یه دستش تا روی دهنش پایین اومد و دلش در هم پیچ خورد.

ساعد دست کاردو رو چنگ انداخت و عق زد.

کاردو به سمتش چرخید و متوجهی حال بدش شد، راهنما زد و

سرعتش رو کم کرد.

کنار اتوبان ایستاد و هیرو بیوقفه در رو باز کرد.

حس کرد جیگرش آتیش گرفت و تا گلوش بالا اومد.

سرش رو خم کرد و چندباره عق زد و صدای کوبیدن چندبارهی مشت

کاردو رو، روی فرمون نشنید.

یک ساعتی از رسیدنشون گذشته بود و هیرو بی حال روی کاناپه ولو

شده بود.

-تمومش کن.

پلک‌هاش هم‌چنان بسته بود و منظورش ریتم گرفتن پاهای کاردو روی پارکت بود.

-چی خوبه برات بدم بخوری؟

-کوفت.

از روی صندلی تا کنار کاناپه‌ای که هیرو روش بود جلو رفت.

نمی‌خواست الان و تو این وضعیت بیشتر از این دچار تنش و آشفتگی بشن.

-پاشو بشین.

چشماشو درشت کرد.

-به من دست نزن کثافت.

کاردو کلافه دستش رو عقب کشید ولی کوتاه نیومد.

خیلی چیزها تو وجودش مُرده بود... مثل محبت یا معرفت

جدی و محکم لب زد.

-به تغذیه‌ات... استراحتت توجه می‌کنی از این به بعد.

با همین چند حرفش آتشفشان درون هیرو رو فعال کرد که بلند شد و

مقابلش ایستاد.

-بابت این گوهی که خوردی جواب پس میدی.

پوزخند زد... خاکستری‌هاش باز هم شده بودن دو گوی آتشین و ذوب

می‌کردن هر احساسی رو درون خودشون.

-این گوهی که ازش دم میزنی تنهایی نخوردم که!

نمی‌دونست با چه کلامی عصبانیتش رو تخلیه کنه.

-تو واقعا یه شیادی... یه عوضی مطلق... چطور تونستی گولم بزنی؟

با تموم شدن حرفش اولین مشت رو به شکمش کوبید.

کاردو به سمتش قدم برداشت و یک قدم بزرگتر پس رفت.

-روش تعصب داری؟

خندید... بلند و لج درار... به روی خودش نیاورد که از خاکستری‌هاش

می‌ترسید.

-ولی من... ازش متنفرم.

مشت دوم رو محکمتر کوبید و پلک‌های خودش از درد جمع شد.

از چشمای برزخی کاردو متنفر هم بود... یه تنفر خاص.

فریاد زد و صداش تو سالن بزرگ خونه پیچید.

-دختر باشه می‌ندازمش.

لرزید و لجوجانه زل زد به چشمای کاردو.

-نه فرقی نداره من این بچه‌رو سقط می‌کنم در هر حال.

کاردو با یه گام بلند کنارش ایستاد و مشت سومش رو تو هوا گرفت.

-با اجازه‌ی کی اونوقت؟ اونم بچه‌ی منو وقتی قلبش میزنه.

دستش از شدت فشار انگشت‌های کاردو درد گرفته بود و صداسش پر از

انزجار بود.

-تلافی همه‌ی اینارو سرت در میارم... به خاک سیاه می‌شونمت نامرد...

توام مثل همه‌ی هم جنسات کثیفی و آشغال.

نیشخند زد به خوش خیالیش... کجای این آشغال بودن رو دیده بود،

وقتی تازه اول راه بودن.

-مردی که با زنش باشه کثیفه؟ یا زنی که متاهله و همه‌جوره میپره؟

جیغ کشید و زیر دلش تیر کشید.

-برای خودت توهم چی رو زدی اسکول... چطور این مصیبت رو سرم

آوردی... چکار کردی باهام که این شده حال و روزم... تو رو باید

گشت... باید دارت زد... باید انداختت جلوی...؟

نفس گرفت و بلندتر از قبل با تمام توانش فریاد زد.

-از خونه‌ی من برو بیرون... برو تا داد نزدم بندازنت بیرون.

نگاه کاردو ولی خونسردانه به صورت برافروخته‌ی هیرو بود.

-زشت نیست شوهرتو بیرون می‌کنی؟

از پس در آوردن لجش به خوبی بر می‌اومد.

-آخه تو چرا نمی‌فهمی... کدوم شوهر... تو هیچ‌کس من نمیشی... برو

گمشو.

دست آزادشو دور کمرش حلقه کرد.

-حرص و جوش برات خوب نیست، داد نزن... کسی خونه نیست... گفتم
می خوام با زخم تنها باشم امشب.

آروم و بی توجه به خشم وجود هیرو صفحه‌ی موبایلش رو روشن کرد...
از رو کردن برگه‌های برنده بودنش لذت می برد و با نشون دادن فیلم
داخلش دنیا رو بر سر هیرو خراب کرد.

-هنوزم باورت همیشه که شوهرتم...اون همه مدرک و میگی جعلیه...این
فیلم روهم بگو فتوشاپه... بچه‌ی تو شکمتو چی می تونی انکارش کنی
که از من نیست!؟

چشمای درشت شده‌اش رو فیلم موند... تن برهنشون تو هم قفل شده
بود و دختر زیر کاردو خودش بود... خود خودش... حتی صدای آه و
نالهای هم قابل شنیدن بود.

رطوبت لباس به عمد روی گردن هیرو نشست.

-خودت گفתי من تنها کسیم که از سکس باهام لذت میبری و حالت بد نمیشه.

محال بود... غیر ممکن بود... پس چرا چیزی یادش نمی‌اومد؟!!

دستش روی حرکت انگشت‌های کاردو نشست و نفسش تند شد.

لاله‌ی گوشش رو بوسید و هرم نفسش رو مخصوصا روی صورتش پخش کرد.

عقب رفت و تن چسبیده‌ی کاردو هم همراهش شد.

گرماش داشت اذیتش می‌کرد برای مغلوبش شدن.

کاردو باز هم شده بود همان همراه بی‌رحم.

هیرو هر چی بود براش یه خط قرمز بزرگ بود... یه ممنوعه‌ی خاص و متفاوت... و کسی خبر نداشت پشت این اتفاقات و رفتارهاش یه پسر یاغی و از دنیا بریده دست به سینه به تماشای انجام انتقامش وایساده. وارد اتاق هیرو شدن و کاردو بلافاصله در رو پشت سرشون قفل کرد. خبیثانه و کار بلد زیر نبض گردن هیرو زمزمه کرد و لرزش و شل شدگی تنش رو دوباره حس کرد.

-همه‌ی نیازها تو خودم امشب برطرف می‌کنم.

حالش خوب نبود... به سینه‌ی مردونه‌اش مشت کوبید و منزجر گفت:
-برو... عقب.

محال بود عقب نشینی کنه.

-چرا؟ تا قبل از قفل کردن در اتاق که صدای نفس‌ها ت گوشمو پر کرده بود.

انگار جون از بدنش خارج شده بود که آروم و با حالی ملتهب شده لب زد.

-اشتباه شد... برو... لطفاً.

پسرِ یاغی درون کاردو دست بردار نبود.

-من شوهرتم... کمتر از اون حرورمزادهای خیابونی نیستم که بهشون می‌گفتی روت تف کنن.

کم آورده بود و نمی‌خواست قبول کنه.

-نمی‌خوام دست بزنی بهم... نمی‌خوام هیچ‌جوره باهات باشم... می‌دونی که اون صیغه جعلیه... کور که نبودی ندونی کارم چیه.

کاردو عاصی و پرنفوذ نگاهش کرد... از همون نگاههایی که مو به تنش
راست می‌کرد... دستش رو جلو برد و دور کمرش قفل کرد.

-من... با همون... صیغه‌ی جعلی... حاملت کردم... باهمونم امشب تا
صبح رو تنت زخم میزنم... ما تازه اول راهیم هیرو... شده یه قبر ته اون
باغ بکنم و با بچه‌ی خودم چالت کنم... ولی پامو از این اتاق امشب
بیرون نمی‌ذارم.

صورتش که مقابل هیرو قرار گرفت، خودش رو عقب کشید.
با این حرکتش کاردو رو جری‌تر کرد که گاز ریزی از گردنش گرفت و
به جون لب‌هاش افتاد.

از این شل شدن و کم آوردن هیرو استفاده کرد.
نفس نفس می‌زد وقتی لباس‌هاش رو یکی یکی درآورد.

با حرکت دستش زیر پاشو خالی کرد و روی تخت انداختش... زیپ
شلوارش رو باز کرد و با سوزش چنگی که روی بازوش افتاد وحشی شد.
صدای بلند آخ گفتن هیرو از دردی بود که توی تنش با حرکت کاردو
نشست.

هنوز نشناخته بود که مرد رویش، یک پسر بی رحم و منتقم است؟!!

**

((ماه‌ها قبل از روز دادگاه))

"هیرو"

مژه‌های بلند و کاشتش روی چشم‌های سایه انداخته بودند.

پلک‌هاش رو باز و بسته کرد و با صدای شیرین سرش رو صاف مقابل
آینه نگه داشت.

-جون هرکی می‌پرستی دونه دونه نکنشون هیرو جون... بذار حداقل
یک‌هفته بمونن روی چشمت.

بی‌اهمیت به تاکیدهای شیرین و بدون تشکر از روی صندلی بلند شد و
به سمت اتاق خودش قدم برداشت.

صفحه‌ی مانیتور رو به سمت خودش چرخوند و روی سالن رنگ‌کارها
زوم کرد... نگاهش روی دختری که نمی‌شماختش ثابت موند.

پاهای خوش‌تراش و کشیدشو روی هم‌سوار کرد و با فشردن شاسی
میکروفن جلوش پیچ زد:

-منیر... مدیریت؟

صندلیش رو به عقب چرخوند و دستگاه بخور رو روشن کرد تا هوای خشک اتاق نفسش رو اذیت نکنه.

-جانم هیرو جان؟

با اشاره‌ی دستش به منیر اشاره کرد که بشیند.

-اون دختره کنار سوده ایستاده کیه؟

منیر خودش رو جمع و جور کرد و پر تردید جواب داد:

-نیروی جدیده... اومده کار آموزی.

-با اجازه‌ی کی؟

نگاه مستقیمش رو از صورت جدی هیرو گرفت.

-دیروز نبودی باهات هماهنگ کنم... دست تنها بود گفتم بیاد کمکش

سرش خیلی شلوغه.

هیرو ایستاد.

-تو بیخود کردی سرخود برای خودت تصمیم گرفتی.

دستای منیر مشت شد.

-من اینجا برگ چغندرَم؟ نگفتم بدون هماهنگی و اجازه‌ی من گوه

اضافه نخورید؟

فریاد زد

-نگفتم؟

-گفتی هیرو جان... نبودی منم دیدم سالن شلوغ شده کارا عقب میفته

گفتم بیاد تا باهاتون در موردش صحبت کنم... الانم خودم می خواستم

پیام برات بگم... بچه‌ها گفتن شیرین داره مزه‌هاتو ترمیم می کنه.

طبق معمول همیشه سالن در سکوت فرو رفته بود و از کسی صدا در

نمی‌یومد با داد زدن‌های هیرو.

-کل حقوق این ماه خودتو اون سوده‌ی نفهمو که ندادم می‌فهمی
بی‌خبر برای خودت تصمیم‌گیری و هر آشغالی رو تو مجموعه‌ی من
راه ندی... من اگه می‌خواستم اینجوری رفتار کنم که الان باید هنوز
مثل شما بی‌عرضه‌ها با دو متر بند تو دک و دهن مردم دولا و راست
می‌شدم و بند می‌نداختم... اخطار بعدی اخراجی منیر... از پس
سالن‌داریت برنمیای گورتو گم کن... چیزی که زیاده برای مجموعه‌ی
من آدم متعهده.

براش احترام و حساب کوچک و بزرگی جایگاهی نداشت وقتی پای
اعتبار کاریش وسط می‌اومد.

منیر کلافه و عصبی مقابلش ایستاد... دلش چند حرف درشت زدن به
دختر بد دهن و کم‌سن و سال‌تر از خودش می‌خواست ولی متاسف بود
که برای کارش سال‌ها زحمت کشیده بود.

چرخید تا از اتاق بیرون برود که دوباره شنید.

-بفرستش اینجا.

-کیو؟

-دختر جدید.

-باشه.

-خودتم چند روز جلو چشم نیا.

روی صندلیش نشست و هر دو دستش رو کنار شقیقه‌هاش فشار داد.

-چیه؟ چی شده دوباره گرد و خاک کردی تو!

موهای لختش رو از توی صورتش کنار زد و به شکیبا نگاه کرد.

-تو کی اومدی؟!

-دیدم داری منیر طفلی رو تیربارون می‌کنی موندم بیرون ترکش‌هات

منو بگیره.

-مسخره... ببند اون درو پشت سرت.

کیفش رو انداخت روی صندلی و در رو بست... لباس هاشو آویزون کرد
و نگاه هیرو تا یقه‌ی باز تاپش بالا رفت.

-رفتی دکتر؟

ماگ خالیش رو زیر دستگاه گرفت و با گرفتن آب‌جوش بسته‌ی نسکافه
رو از کنارش برداشت.

-نه بابا فرهنگ بیشعور سرکارم گذاشت.

-برای منم بریز... چطور؟

-در کل اگر من نیام و یه چیزی نخورم تو یا دستات شکسته برای

خودت درست کنی یا اینجا هم دنبال حمل‌مجانمی می‌گردی.

خندید و چال‌های مصنوعی لپ‌هاش فرو رفتند.

-دقت کردی صدم ثانیه به فکت استراحت نمیدی شکيبا!

ماگ پر شده‌ی هيرو رو مقابلش گذاشت و با کج کردن لب و دهنش
کجکی گفت:

-اوساتون با همين فک هميشه در حال چرخشش تا اينجا کشوندتون.
هر دو پر منظور همو نگاه کردند و هيرو با خنده پرسيد:

-زدي مخشو؟

-يه جوري زدم که پدر سگ تا صبح خوابش نمی‌رفت گور به گور شده.
هيرو از پشت ماگ بالا برده‌اش لب زد:

-پس ديشب تشريف نيوردي... اونجا بودی؟

شکيبا خنديد و وسط خنده‌اش دست به کمر آخ گفت.

-پدر سگ زد کمرم و نابود کرد... نه یبار نه دو بار... جان هیرو اینا رو تو
گورم بذاری باز پا کارن و زیر شکمشون فعاله... بیخود نیست هفت تا
بچه پس انداخته.

-اوه مای گاد... چه خبر بوده؟

شکیبا با دستش آدایی در آورد و هر دو با گرفتن منظورش زدن زیر
خنده.

-یجوری از زن صیغه‌ای هاش تعریف می کرد که رضاشاه از خدماتش به
این مملکت یبارم نگفت.

-موقعیتشو داشته نداشته قضا بشه حاجتش.

-بهش می گم حالا چرا با هر کی خوابیدی یه بچه راه انداختی... چه
حوصله‌ای داری... پدر سگ می‌گه برای چی لذت خودمو نصفه کنم...
پس می‌ندازم و خرجشم می‌دم... بالاخره یکی باید این همه مالو بخوره.

هیرو با اخم گوش میده.

-پس خودتو برای مامان بچه‌ی هشتم شدن حاضر کن.

بالا اومدن شست شکیبا خنده‌ی هیرو رو کامل می‌کنه.

-گوه خورده... خودم حواسم هست... حالا بذار ببینم چقدر می‌تونم این

شوگر ددی رو تیغ بزنم تا تخمِ ترکه براش پس انداختن.

ماگ خالیشو روی میز رها می‌کنه و قبل از بیرون رفتنش میگه:

-برم بدم نیلو یکم ماساژم بده کوفتگی تنم بره... من با این یارو کارم

طول بکشه صدتا ارتروز و دیسک گرفتم.

-مگه نمی‌گی براش مهم نیست... چطور می‌خوای خالیش کنی؟

ژست مطمئنی به خودش گرفت.

-شکیباتو دست کم نگیر... تو حرفاش یه چیزی فهمیدم که میشه

باهاش خیلی تاخت.

تای ابروش با حرف شکیبا بالا رفت و با دیدن دختر کز کرده‌ی کنار در
اخم‌هاشو تو هم کشید.

-بیا تو ببینم.

سرتا پای دختر مقابلش و برانداز کرد و جدی گفت:

-کی فرستادت؟

دختر لب ورچید و با سکوت خیره نگاه کرد.

-گری؟

شونه‌هاش بالا پرید با کوبیدن دست هیرو روی میز.

-کدوم بی‌پدری بهت پول داده بیای تو مجموعه‌ی من موش بدوئنی؟

-هیچ... کس.

-تو گفתי منم باورم شد... خودت و خر فرض کردی یا منو ساده که

باورم بشه توی یه الف بچه می‌خوای برای من زیر آبی بری؟

دختر مستاصل و نگران زمزمه کرد.

-من متوجه نمی‌شم چی می‌گید... سوده جون رو دختر خالم بهم

معرفی کرد منم ازشون خواستم بهم کار یاد بدن.

-دختر خالتو و سوده جونت نگفتن اینجا کجاست؟ نگفتن هرکسی پاش

به اینجا باز همیشه... فکر کردی شهر هرته... هرکی از راه رسید برای

خودش سرشو بندازه پایین و بیاد جز کارمندای مجموعه‌ی من بشه...

کشکه؟ نه دختر جون اینجا رو با اون طویله‌ای که ازش بیرون اومدی

اشتباه گرفتی... وسایلتو جمع می‌کنی و میری... ولی وای به روزی که

بفهمم از کجا اومدی یا کی اجیرت کرده.

مردمک‌های پر اشک دختر تا صورت برافروخته و جدی هیرو بالا رفت...

لبش رو گاز گرفت تا اشکش روی صورتش سر نخوره.

-من به این کار نیاز دارم... ولی میرم... خیالتون راحت باشه که من از

طرف کسی نیومدم... سوده هم به من لطف کرد... اما شما مراقب لحن

حرف زدنتون باشید، تهمت زدن تاوان داره... من جوابتونو نمی‌دم.

دختر که با صورت گریون بیرون میره مردمک‌های هیرو عصبی تا اسم

نقش بسته روی صفحه‌ی موبایلش پایین کشیده میشه.

اخم‌های در همش با دیدن اسم امیرارسلان بیشتر در هم میشه... رد

تماس میزنه و بلافاصله شماره می‌گیره که می‌شنوه.

-آمری باشه خانم؟

-یه دختر عینکی میاد بیرون یکی از بچه‌هارو بفرست سایه به سایه

دنبالش برن... ببینن کجاها میره.

-چشم خانم.

وارد صفحه‌ی پیامش میشه و برای امیرارسلان تایپ میکنه.

((سرم خیلی شلوغه... آزاد شدم میزنم بهت))

کیف و وسایلش رو برمی‌داره و با شنیدن صدای خنده‌های شکیبا

سگرمه‌هاشو بیشتر در هم می‌کنه.

بدش می‌اومد که با رفتارهای سبکش جدیت مدیریتش رو زیر سوال

می‌برد.

از داخل آینه جدی نگاهش کرد.

-اوه... اوه... گاوم زایید... من رفتم دُخیا.

از کنار هیرو رد میشه و زیر لب زمزمه میکنه:

-جوووووون... اخمتو قربون.

-بپوش بریم.

"کاردو"

گزینه‌ی رسیدن به مقصد رو لمس کرد و منتظر موند تا مسافرش پیاده بشه.

-خیلی ممنون آقا... اینترنتی پرداخت کردم.

-بله... به سلامت.

با صدای بسته شدن در ماشین پاشو روی گاز گذاشت و موبایلش رو به دست گرفت... از میان تماس‌های از دست رفته‌اش شماره‌ی کمند رو لمس کرد و موبایل رو کنار گوشش گذاشت.

-سلام داداش... خسته نباشی.

-ممنون... خونه نیستید؟

خنده‌های ریز کمند خلق همیشه تنگشو باز کرد.

-اومدیم خونه خاله بهشته، مامان گفت بهت بگم دیگه نری خونه سر

راه بیای همین‌جا.

صدای خاموش شدن موتور ماشین در گوشش پیچید.

-لباسامو عوض کنم میام.

-زود بیا داداش... خاله بهشته دیزی سنگی گذاشته برات.

گوشه‌ی لبش خندید اما اخمش با دیدن ماشین پدرش در هم رفت.

-میام.

برگشته بود... درست بعد از یک ماه نبودن.

موبایلش رو سر داد داخل جیب شلوارش... کلید رو آروم داخل قفل

چرخوند و با دیدن دو جفت کفش مقابله‌ش دستاش مشت شد.

کفش‌های پاشنه بلندی که کنار کفش‌های پدرش جفت شده بودند
نفسش رو سنگین کرد.

به آهستگی درو پشت سرش بست و جلو رفت.

خنده‌ی بلند زنانه‌ای گوشش رو زد.

- چرا انقدر عجله داری؟

- تو همیشه منو از خودم بیخود میکنی.

تکیه داد به دیوار... کلید و میان انگشتاش فشرد و داغی رو تا پشت

گردن و گوش‌هاش حس کرد.

-مگه نگفتی زن و بچه‌ها نیستن... منم که تا صبح پیشتم... بیا اول یه

چیزی بخوریم.

صدای افتادن و شکستن چیزی با آخ بلند گفتن زن قدم‌هاشو عقب برد.

چفت در رو کشید و با بیرون رفتنش در رو محکم و عمدتاً روی هم
کوبید.

شده بود کوه آتشفشان و در کمال ناباوری خوشحال بود از نبودن مادر
و خواهر و برادرش.

گاز ماشین رو پر کرد و وقتی از پیچ کوچه عبور کرد از آینه‌ی وسط
صورت پراخم پدرش رو از لای در باز خانه دید.

شده بود بیست و هفت سالش و هنوزم شاهد کثافت کاری‌های پدرش
بود... دنیا وارونه شده بود که جاهاشون باهم عوض شده بود... جای
اینکه خودش به عنوان یک پسر مجرد دنبال مکان و موقعیت باشد...
پدر بی‌ملاحظه‌اش سال‌ها بود که رگ بی‌معرفتی و نامردی‌اش رو باد
کرده بود.

انگشتش رو روی شاسی زنگ گذاشت و بی توجه به زنگ بلبلی و صدای بلندش فشارش داد... انگار می خواست حرصش رو سر زنگ بینوا خالی کنه.

-سر آوردی مگه... چه خبرته.

با دیدن اخم مصلحتی رامین بهش تنه زد و وارد حیاط خانه شد...
نگاهش از روی شمعدونی‌ها تا حوض ترک برداشته و قدیمی روبروش پیش رفت.

با شنیدن خنده‌ی کمند سر و صورتش رو بالا گرفت.

روی ایوون ایستاده بود و برایش دست تگون می داد.

لبخند زد، کم جون و بی رمق.

-کشتی‌های طلای غرق شدن؟

به دستی که روی شونه‌اش نشست توجه نکرد و شیر آب رو باز کرد.

مشت‌های پرش رو چندبار روی صورتش پاچید. ولی آتش وجودش
خاموش نشد.

-روبراهی؟! -

سماجت رامین کلافه‌اش کرده بود اون هم در نادرست ترین زمان
ناممکن.

-تغییر سمت دادی... جای کنکاش تو کار مردم افتادی به تفتیش من؟

-همش از سر نگرانیه... و گرنه که سر تا پاتو بچلونم چیز بدرد بخوری

نصیبم نمیشه بتونم ازش مایه تيله بکشم بیرون.

عقب رفتن و کنار دیوار آجری ایستادند.

-نه مثل اینکه خوب ساخته بهت... کبکت خروس می‌خونه.

با خنده و ژست جدی تای ابروش رو بالا انداخت.

-بالاخره استعداد داداشت کشف شد تو نمیری؟

-کدوم بدبخت هایی به تو اعتماد کردن؟

-یه کاری کردم براشون کارستون... ندیدی رخس دم درو؟!

-نه... ندیدم.

-به عمه بهشته و مامانت گفتم قسطی خریدمش... سمج کار و بار

جدیدم شدن گفتم تو یه شرکت مشغولم.

-امیدوارم گند سری پیش رو تکرار نکنی.

-اونا که حقشون بود... وقتی با اون رزمه جواب رد می دادن باید

حالشون می شد هیچی بارشون نیست و به راحتی می شه سایت

آبکیشن رو هک کرد.

با صدای باز شدن در حیات حرفشون نیمه کاره موند.

صورت مرجان با دیدن دو جفت چشم مقابلش جا خورده و غافلگیر در

هم شد و زیر لب سلام کرد.

رامین بعد از دادن جواب سلامش به سمت پله‌ها حرکت کرد .

هنوز از کنار کاردو عبور نکرده بود که بازویش کشیده شد.

-کجا تشریف داشتی تا این وقت شب؟

مرجان لب‌ورچیده و خسته نگاهش را روی صورت پراز اخم و سوال

کاردو بالا آورد.

انگار قرار بود هربار که مردمک‌هاش به این خاکستری‌های وحشی گره

می خوردند، نفسش تنگ و تنگ‌تر بشه.

-کار داشتم جایی.

-پرسیدم کجا بودی تا این وقت شب که کار داشتی؟

بازوش رو از دست محکم شده‌ی کاردو بیرون کشید و گفت:

-تهران بودم.

سگرمه‌هاش بیشتر در هم شد.

-تهران برای چی؟

-کاردو جان مامان نمی‌خوای بیای بالا؟

صدا و مهر مادرانه‌ی راضیه حواسش رو انقدری پرت کرد که به مرجان فرصت گریز بده و خودش هم خسته دنبالش راهی بشه.

راهی خانه‌ای که اگر سال‌ها بود سایه‌ی یک مرد رویش نیفتاده بود ولی گرمایش از خانه‌ی مرد دار خودشان بیشتر بود... بس که زن این خانه مردتر از مرد خانه‌شان بود.

دولا شد و مثل همیشه پیشانی محرم‌هاشو بوسید و ندید نگاه گرفتن مرجان رو که پر بود از حسرت.

-دیر اومدی عزیز کرده‌ی راضیه؟

کمرش رو که به پشتی تکیه داد انگار قوت به جونش برگشت که صورتش رو سمت خاله بهشته‌اش کرد.

-ترافیک حساب و کتابش دست من نیست خاله.

کمند سینی به دست جلوش زانو زد و چای رو مقابلش گذاشت.

-بخور داداش... خستگی بره برای دشمنات.

نشست و برخاست کردن با راضیه و بهشته تاثیرش رو به کلام کمند هم گذاشته بود.

-قلت کو پس؟

کمند بی‌هوا به مادرش نگاه کرد و کاردو رد نگاهش رو گرفت.

نگاه پر از سوال کاردو چفت و بست لب‌های راضیه رو باز کرد.

-اجازه گرفت چندساعتی رفت خونه‌ی دوستش جزوشو کامل کنه...

بعدشم بره خونه... مسیرش به اون سمت نزدیک‌تره.

سینی چایی رو از خودش دور کرد، بی‌هوا بلند شد و شماره‌اش را گرفت.

بعد از بوق سوم شنید

-سلام داداش.

-کجایی کمال؟

کمی سکوت کرد و بعد جواب داد

-از مامان اجازه گرفتم داداش... الانم دیگه می‌خواستم برگردم خونه.

-بیا اینجا.

-آخه تا من پیام شما می‌خواید برگردید.

-همین که گفتم کمال... یک ساعت نشده اینجا.

-چشم.

موبایلش رو روی طاقچه انداخت و شنید.

-خلقت چرا انقدر تنگه؟

صدای خنده‌ی کمند و رامین حواسش رو برای لحظه‌ای پرت کرد...

سرشون رو فرو کرده بودند داخل موبایل و بی توجه به اطرافشون

می خندیدند.

-چیزی نیست خاله... خُلقم تنگ نباشه می ترسم شرمنده‌ی روزگارم

بشم.

-دشمنت شرمنده... چه حرفیه.

هر چه کرد نتوانست به محبت کلام خاله بهشته بخندد و خطاب به

کمند گفت:

-پاشو کمک مرجان سفره رو بنداز.

کمند که هم زمان با ایستادن چشم گفت، نگاه مرجان تاب خورد و از روی کاسه‌های گل سرخ روی سفره تا صورت او بالا اومد و لبخند ملیحانه‌ای روی صورتش نشست.

با اینکه عادت کرده بود به این توجه و حواس جمعی رفتارهای کاردو ولی هر بار به نوعی ته دلش فرو می‌ریخت.

دور سفره که نشستن بوی عطر نان تازه و ریحون سبزی خوردن حال بهتری رو بهشون هدیه داد.

رامین با خنده و شوخی براشون نان تیکه می‌کرد و کاردو گوشکوب روی محتویات دیزی می‌کوبید.

سهم شان را تقسیم کرد و قبل از دادن ظرف مرجان زیر لبو ریز گفت:
-حواست باشه، حواسم هست که جوابمو ندادی.

مرجان مات حرف کار دو دستش رو با سستی عقب کشید و کسل تر از

قبل تمام ماجرای امروز برایش تداعی شد.

-چرا با غذات بازی می کنی مرجان!؟

فقط تونست در جواب مادرش بگه:

-بازی نمی کنم... می خورم.

با شنیدن صدای زنگ خانه رامین برای باز کردن بلند شد و زیر لب غر

زد.

"هیرو"

حواسش از عکس قدیمی داخل گالری موبایلش به شهر کشیده شد.

به شهر بی درو پیکر مقابلش که از نظرش شبیه یک کوسه‌ی بزرگ
بود.

وحشی

جنگنده

و یک شکارچی قهار با آرواره‌هایی که می‌توانست قدرتش رو به رخ
بکشد.

-چرا بهش زنگ نمی‌زنی؟

دستشو از زیر چونه‌اش برداشت و بی‌اهمیت به نگاه مستقیم شکیبا
گفت.

- که دوباره دعوا من بشه سر نخواستنش... که دوباره یادم بیاد بلاهایی
که سرم آورده و با دیدن ریختش عقم بگیره؟
تندی کلامش، شکیبا رو تا رسیدن به سکوت واداشت.

با توقف ماشین جلوی در عمارت منتظر موندند تا وارد بشن و درهای
ماشین براشون باز بشه.

هیرو مثل همیشه پاشنه‌های بلند کفشش رو روی سنگ‌ریزه‌های کف
باغ فشرد و پرغرور قدم برداشت.

صدای بلند موزیک از بیرون عمارت هم به گوش می‌رسید.

-فکر کنم دوباره این دو تا خل و چل باهم برگشتن.

صورت پراخم هیرو با حرف شکبیا روی رقص‌نوری که از پنجره‌ها

خاموش و روشن شدنش مشخص بود، در هم‌تر شد.

شکبیا با دیدن نمایش روبروش به خنده افتاد.

فرهنگ دست‌هاشو دور کمر امیرارسلان حلقه کرده بود و تاب می‌خورد.

کلافگی امیرارسلان از چشم‌های بسته و سر بالا گرفته‌اش به سمت

سقف مشخص بود.

با صدای قطع شدن موسیقی صورت جاخوردشون به سمت هیرو
برگشت که دست به سینه با کنترلی که داخل دستش داشت مقابلشون
ایستاده بود.

-سلام بر پلنگان اصیل وطنی.

خنده‌های نابجا و بلندش با بساط چیده شده روی میز توجه شده بود.

امیر ارسلان خودش رو عقب کشید و فرهنگ اینبار با صدای
کشیده‌تری گفت.

-کجا عشقم... تو قول یه رقص کامل و عاشقونه رو بهم داده بودی...
شب قشنگمون رو خراب نکن.

هیرو پر غیظ لب زد

-بس کن فرهنگ... هر بار شروع میکنی بهت میگم زیاده روی نکن که
نیفتی به چرت و پرت گفتن و رفتار کردن.

-من دارم حرف از عشق می‌زنم... تو میگی چرت و پرت؟

-خداییش فرهنگ خیلی چندش میشی اینجوری می‌گی.

نگاه مات شده‌ی فرهنگ روی شکيبا موند.

-باز کن درها رو یکم هوای خونه عوض بشه.

امیرارسلان به حرف هیرو به سمت پنجره‌ها رفت و نگاه مغموم فرهنگ

با گرفته شدن بازوش توسط هیرو ازش کنده شد.

پله‌ها رو با فحش‌های زیر لب هیرو و چرت و پرت گفتن‌های فرهنگ

بالا رفتن.

وارد اتاق فرهنگ شدن و هیرو در حمام رو باز کرد.

-بشین اونجا.

روی توالت فرنگی نشست و هیرو قبل از بیرون رفتنش توپید.

-بکن اون لباساتو... دوش بگیر یکم میزون بشی.

-من الان خیلی میزونم هیرو... حاله داشت خوب می شد اگر نمی رسیدید.

کلافگی نگاه هیرو از غم مردمک های فرهنگ بود.

-دوش بگیر بیا بیرون.

لبه ی تخت نشست و دست هاش و روی شقیقه هاش گذاشت.

حوصله ی فکر کردن نداشت حتی حرف زدنش هم دیگر فایده ای

نداشت و خیلی وقت بود که اوضاعشون همین بود.

برای عوض کردن لباس هاش وارد اتاق خودش شد.

پنجره ی اتاقش رو باز کرد و سیگارش رو آتیش زد.

دودهای سیگار رو حلقه‌ای و با مهارت بیرون فرستاد... عادتش شده بود
که خودش رو درگیر حلقه‌های حبابی و پوچ کنه... برای رهایی... رهایی
از فراموشی... فراموشی...؟

به سمت کمدش برگشت و کشو رو بیرون کشید... نگاهش بین وسایل
داخلش چرخید و دستگاه ویبره رو بیرون کشید و به برق زد.
قفسه‌ی سینه‌اش پر و خالی شد.

وارد سرویس بهداشتی شد و دست‌هاشو زیر آب سرد نگه داشت و
خیسی شو تا پشت گردن و روی قفسه‌ی سینه‌اش مالید.
با بیرون اومدن از سرویس نگاه پر خشمش روی صورت درهم و
مات‌مانده‌ی شکیبا توقف کرد.

-در زدن بلد نیستی؟

-برای شام اومدم صدات کنم.

مسیر نگاه شکیبا آزارش می داد.

-خب زدی... برو بیرون.

اعصاب هر دوشون بهم ریخته شده بود.

-تو... آخه... این!!!

-برو بیرون شکیبا... به روی خودتم نیار چی دیدی.

-خیلی وقت بود دیگه ازش استفاده نمی کردی.

هیرو تا کنار پنجره جلو رفت و به باغ فرو رفته در تاریکی نگاه کرد.

-بدم میاد در موردش حرف بزنم... توام تو چیزی که بهت مربوط نمیشه

دخالت نکن... گمشو بیرون.

شکیبا متاسف و بهم ریخته عقب رفت و قبل از بیرون رفتن کاملش

دوباره لب زد.

-نکبت زندگی ماها هیچ وقت تمومی نداره.

توانسته بود با حرفش هیرو رو به اوج انزجار از خودش و عصبانیت نزدیک کند.

-یادت رفته نکبت زندگی ماها از کجا اومد؟ یادت رفته یا خودتو زدی به خریت!

-یادم نرفته... بیا شام بخوریم.

صدای بغض کرده‌ی شکیبا کلافگیش رو بیشتر کرد... تصاویر دور و محو شبیه، شب‌های سرگردان میان ذهنش بالا و پایین می‌شدند. دستش رو تا جلوی چشم‌هاش بالا آورد و چرخش مردمک‌هاش روی مچ دستش و یادگاری‌هاش ثابت موند.

توان مرور کثافت‌های پنهان زندگی‌ش رو نداشت که به سرعت از اتاق خارج شد و پله‌ها رو سرازیر شد.

-فرهنگ از اون همه دوست دخترهای رنگا وارنگ، کارت رسیده به

آویزون شدن به این نره غول؟

-الان می خواستی داداشت و با خاک یکسان کنی یا منو بزنی؟!

لحن پر از اعتراض امیرارسلان به شکیبا، فرهنگ رو به خنده واداشت و گفت.

-این پسر خدای جذابیته... تقصیر تو نیست... یه مدته با این پیرو

پاتال ها گشتی کلاً مزاجت تغییر کرده.

صدای مسخره‌ای که شکیبا با دهنش درآورد، نگاه پر از غیض هیرو رو به سمتش برگردوند.

-احساس همونا از این بیشتره... توام اینجوری حرف نزن فرهنگ حالمو

بد می کنی... آدم اینو میبینه یاد تیربرق سر کوچه میفته.

هیرو بی تفاوت به کلکل‌های تکراریشن لیوان نوشیدنیش رو بالا رفت.

-از اینکه بهت پا ندادم داری می سوزی... بگو کجاسته دقیقاً خودم برات
پمادشو بزنم.

-خفه شو بابا... مادر ق...

-تمومش کن شکیبا.

لحن پر از اخطار هیرو لبش رو به ادامه دادن فحشش بست.

-بدم میاد جنبه‌ی حرف زدن باهمو ندارید...بکشید زیپ اون طویلتنو.

-تقصیر منه همش.

نگاه هر سه شون روی فرهنگی بود که با غذایش بازی می کرد.

هیرو که می دانست دلیل مقصر دونستن خودش چیه، مسیر بحث رو
تغییر جهت داد.

-برنامه‌ها تا کجا پیش رفت؟

فرهنگ به امیرارسلان نگاه دوخت.

-دنبال جای مطمئنم.

-خیلی طول نکشید به نظرت؟

دستهاشو تو هم قلاب کرد و با نگاه گوشه‌ای گفت.

-یکم می‌خوام از فاز سوسول بازی سری قبل بیایم بیرون... خوشم

نیومد دیدم بچه مچه زیاده تو جمع.

-خب؟

-فعلاً چندتا مهمونی با فرهنگ رفتیم و قراره بریم... دنبال چندتا کیس

آس می‌گردم.

-چیزیم پیدا کردی؟

هر دو خندیدن و این بار فرهنگ جواب داد.

-شاه ماهی صید کردیم... تپل... یکم مخ زنی می‌خواد که تهش دست

خودتونو می‌بوسه.

-زیر سن قانونی سمت من پاس ندید.

-خیالت راحت بازنشسته‌هاشو گذاشتیم برات کنار.

شکیبا شست مبارکش رو برای امیرارسلان بالا آورد.

-میرم بخوابم... عکس و مشخصاتشون رو برام بفرست.

بقیه هم بعد از هیرو از جاشون بلند شدن.

-میگم این پسره برات ارسال کنه.

نیم چرخ‌ی زد و روبه فرهنگ گفت.

-اسمش چی بود؟

-رامین.

-حواستون باشه نخواد زیر آبی بره.

-خیالت راحت.

سرش رو تکان داد و به سمت پله‌ها قدم برداشت.

وارد اتاق شد و کلید رو داخل قفل چرخاند.

پنجره رو بست و پرده رو کشید.

لباس‌هاش رو یکی یکی از تنش کند و مقابل آینه ایستاد.

نگاهش از روی شونه‌های برهنه‌اش پایین تر رفت و خودش رو تماشا

کرد.

دستگاه رو از برق کشید و خودش رو روی تخت بالا کشید.

با لرزیدن دستگاه ویبره‌ی داخل دستش پلکاش روی هم کوبیده شد و

دستش مابین پاهاش فرو رفت.

نفسش مقطعی و تنگ بیرون اومد و قفسه‌ی سینه‌اش پرشتاب بالا و

پایین شد.

صدای ناله‌هاش، تلخ‌ترین سمفونی زندگیش بود.

تقلا کرد. بدنش در هم پیچید و گردنش خیس از دونه‌های عرق به تب و نیاز وجودش نشست.

دست آزادش روی ملحفه‌ی تخت مشت شد و با حس نبض زدن زیر شکمش، سست و بی‌نا خودش رو رها کرد.

اولین قطره‌ی اشکش رو با حرص و نفرت پاک کرد.

احساس سرما و لرز به تمام جسمش رخنه کرده بود.

هر چه تلاش کرد تا چیزی به روی بدن برهنه‌اش بکشه، نیافت.

مژه‌های کاشتش بهم چسبیده بود و پلک باز کردنش رو مشکل کرده بود.

نور اندک داخل اتاق خبر از تمام شدن یک شب نکبت دیگه رو می‌داد.

گلویش درد می‌کرد و لب‌های خشک و نامطلوب بهم چسبیده بود.

به سختی روی تخت نشست و اولین چیزی که دید رنگ صورتی
دستگاه بود.

دستش تا جلوی لب‌هایش بالا اومد و تو خودش جمع شد.

احساس ضعف... بیچارگی و انزجار تکراری ترین حس حاکم خیلی از
روزها و لحظه‌های مشابهش بود.

یک شب تاریک دیگه رو با این دستگاه سر کرده بود و درست وقتی به
اوج برطرف شدن نیازش رسیده بود در خودش مُرده بود... یک مرگ
تدریجی و شوم... شوم و هراس‌آور.

تن محکوم به عذابش رو به قطرات آب سپرد تا بشورند و ببرند هرچی
نکبت و ترس در وجودش هست.

پاهای کشیدشو داخل وان پر از آب باز کرد و سرش رو به عقب و لبه‌ی
چرمی وان تکیه داد.

دست‌هایش از روی لبه‌ی وان میان آب فرو رفتن و روی شکمش چنگ شدند.

پلک‌هایش با ترس و آشفتگی از تصاویر مبهم باز شدند و تلخ‌تر و سخت‌تر از همیشه به جنگ سرنوشت شتافت.

"کاردو"

ژیلت رو زیر شیر آب گرفت و موهای جامانده‌ی صورتش رو از میان لبه‌های تیغش، شست.

حوله رو روی صورت اصلاح شده‌اش گذاشت و وارد پذیرایی شد.
-سلام داداش صبح بخیر... بیا صبحونه حاضره.

به طرف کمند که پشت کانتر ایستاده بود رفت و با دیدن آشپزخانه‌ی خالی گفت.

-سلام... مامان و کمال پس؟

-کمال آزمونش زود شروع می‌شد رفت... مامانم پایینه.

دستش میان راه برای برداشتن چایی تو هوا موند.

-پایین برای چی؟!

مقابلش نشست و ظرف نیمرو، رو سمت کاردو گرفت.

-انگار بابا دیشب اومده بوده، مهمون داشته... گفت برم یکم جمع‌آوری کنم.

-بیخود کرده.

با غیظ کاردو، کمند فوراً گفت

-من بهش گفتم پیام کمکت... گفت بشین سر درست.

ایستاد عصبی و بهم ریخته توپید.

-حق نداری هیچ وقت پاتو اونجا بذاری.

جوابی که نشنید بلندتر تاکید کرد.

-فهمیدی؟

-چشم داداش.

پله‌ها رو پاکوبان و پرحرص پایین رفت و در نیمه‌باز چوبی رو با چنان

شتابی به عقب هول داد که به دیوار پشتش کوبیده شد.

مات ماند... صدای مردونه‌اش برای بالا اومدن تقلا کرد.

-دست به اون کثافتا زن.

-کی بیدار شدی مادر؟!!

راضیه صدای مغمومش رو با خنده‌ی مصنوعی روی صورتش مهار کرد.

کاردو کمی جلوتر رفت... صورتش از دیدن منظره‌ی کریه مقابلش درهم

شد... دستمال‌های گوله شده‌ی کنار تخت، بسته‌ی خالی قرص،

انگشت‌هایش رو در هم قلاب کرد و حرصی غریب.

-برو بالا مامان... این خونه رو روی سر هممون خراب می‌کنم یه روز...

آتیشش می‌زنم اگر یبار دیگه ببینم مجبورت کرده بیای اینجا و

کثافت‌هایش رو جمع کنی.

تن عرق کرده و پاهای بی‌رمق شده‌ی زنانه‌اش کم‌آورد که لبه‌ی تخت

نشست.

-سال‌هاست با این زندگی کنار اومدم.

-بزرگترین اشتباهت همیشه همین بود مامان.

دل راضیه خون شد برای حسرت صدایی که شنید.

-باید جابجا بشییم.

-چی؟

-صبحی با پدرت صحبت کردم... می‌خواد... می‌خواد.

نتوانست... هرچه تلاش کرد حرفش به زبانش نیومد.

-همیشه برام سواله که با چه رویی تو صورتتون نگاه میکنه؟ این اتاق...

این واحد بوی گند میده... بوی کثافتِ هرزگی‌های یه مرد متاهل و

جاافتاده رو... منو نگاه کن مامان... تصور کن دلم زن بخواد... بازم تصور

کن بخوام خواستمو به پدرم بگم... الان چند ساله که یا نیست یا وقتی

میاد یکی باهاشه... اگر باهام می‌اومدی... می‌رفتیم مامان... دور

می‌شدیم از خونه‌ای که پا گذاشتن توش کراحت داره و خوف.

-می‌خواد ازدواج کنه.

دست مشت شده‌ی کاردو تا پشت گردنش بالا اومد.

-گفت باید واحدها رو جابجا کنیم... این همه سال موندید بالا... حالا

نوبته من و...

عربدهی کاردو و مشتی که به در چوبی اتاق کوبید شونه‌های راضیه رو

لرزوند.

جای مشتش روی در سوراخ شده بود و انگشت‌های زخمیش خونی.

-چکار کردی با دستت؟

-می‌گشمش.

راضیه پره‌راس روی صورتش کوبید.

-خاک بر سرم... نگو جان من این حرفو.

کاردو ولی پرت شده بود وسط بی‌دورپیکری زندگیشون.

-نفسش و می‌گیرم که نفس زندگیمون رو گرفت.

-التماست می کنم... نگو... اینجوری نگو... پدرته... گردنت حق داره...

زندگیشه... می خواد اینجوری باشه... من این همه سال به خاطر بچه هام
دندون رو جیگر گذاشتم باقیش هم می دارم.

دستش رو از وسط دست های سرد و لرزون راضیه بیرون کشید و عقب
رفته گفت.

-دندون رو جیگر بی غیرتی من گذاشتی راضیه خانوم... این صبح و
شبایی که دم از تحمل کردنش میزنی یعنی هوو اومدن بالای سرت...
یعنی حرف دهن مردم و محله شدن... بازم می خوای طاقت بیاری!؟

-طاقت میارم که نبینم این همه دویدن و جور کشیدن بیشتر تو... توام
زندگی داری... آینده داری... قرار نیست که همش پای منو بخت سیاهم
بمونی.

خنده‌اش بیشتر شبیه گریه بود.

-نمی‌فهمی من چی می‌گم ماما... زبونم لال نکنه نفهمی... یه عمره

خودتو کردی سپر که اسم طلاق نیاد تو شناسنامه‌ات... که مهرش

خشک نشده کسی داغ بچه‌ی طلاق بودن نچسبونه روی پیشونی

بچه‌ها... ولی این ظلمش بیشتر بود... این خودسوزی که کردی ما رو

هم باهاش سوزوندی.

یک قدم جلو میره... روی سرِ راضیه رو چندبار می‌بوسه و بو می‌کنه

عطر مادرانشو.

-برو بالا... خودم جمع می‌کنم اینجا رو.

-نمیشه که دورت بگردم... می‌خوای بری سرکار.

-برو ارواح خاک رفته‌ها... برو بذار یکم خودمو خالی کنم... نه در

شرکت‌م باز مونده... نه کسی اون بیرون معطل منه.

راضیه که با دودلی بالا میره، نگاه خسته و بریده‌اش روی جاروبرقی جا
می‌مونه.

روشنش می‌کنه و دلخوری‌هاشو پشت صدای بلند جارو بیرون میریزه.

ماشین رو روبروی مدرسه نگه می‌داره.

کمند با باز کردن کمربندش تشکر کرد.

-صبر کن یه لحظه.

چند اسکناس تا شده رو مقابلش می‌گیره.

-نمی‌خوام داداش... هنوز از سری پیش دارم... من که پول احتیاجم

نمیشه.

-پیش‌ت باشه بهتره... یه وقت یه جا لنگ نمونی.

-آخه.

حالت سوالی نگاه کار دو لب‌هاشو از هم باز میکنه.

-مامان گفت اگه بگم دعوا می‌کنه.

-چی رو نگی؟!

-داشت با بابا حرف می‌زد شنیدم باهم بحثشون شد.

-سر چی؟

انگشت‌های دخترونه‌اش توهم قلاب شدن.

-پول.

زیر لب و حرصی زمزمه کرد.

-پول برای چی؟

-داداش.

-بگو کمند... مامان پول برای چی می خواست.

لبهای ظریف دخترونه اش لرزید.

-شهریه ی کلاس کنکور من و کمال.

-چقدر میشه؟

-خودم می خونم داداش... مگه هرکی دانشگاه قبول شد رفت کلاس

کنکور... کمال هم دوستاش بهش جزوه میدن... فقط؟!

دست هاش دور فرمان ماشین محکم شد تا خشم و عتاب کلامش روی

لبش جاری نشه.

-درست تعریف کن کمند... چرا انقدر من من می کنی.

-مامان فقط تا فردا انسولین داره... روش نمیشه دیگه بهت بگه... باباهم

انقدر شلوغش کرد و گفت ندارم که حتی به زبون نیاوردش.

حرف‌های کمند شبیه آب سردی بود که تنش را لرزاند.

-درستش می‌کنم... برو تا دیرت نشده.

-دست درد نکنه داداش... خداحافظ.

نگاهش تا وقت وارد شدن کمند به داخل مدرسه روش موند.

شماره‌ی عبد مکانیک رو گرفت و استارت زد.

-به کاردو خان با مرام... اینجوری به قولت عمل می‌کنی بامرام؟

انگشت کشید روی تیغه‌ی بینیش.

-دارم میرم بانک... یک ساعت دیگه ببر پاسش کن.

-شوخی کردم رفیق... احتیاجته بمونه حالا؟

-ممنون... بابت دیر کردش هم شرمندگیش موند برام.

-اذیت که نمیکنه... صدایی، چیزی؟

- کارت درسته شما... فعلا که روبراهه تا ببینم دوباره کجا بذارتم زمین.

- سالش رفته بالا... افتاده به خرج... ردش کن بره.

- تو فکرش هستم... منتها با این بالا و پایین شدن بازار فعلا باید دور

چک و چک‌بازی رو خط بکشم.

- خیر باشه برات... خواستی بدیش بره بیار گلگیرشم یه رنگ بزنم برات

رُخش بهتر بشه.

- حتماً... زحمت ما که همیشه پا خودته... امری باشه.

- چاکرتم.

وارد بانک شد و از دستگاه شماره گرفت، اخم‌هاش با دیدن شماره‌اش و

تعداد افراد در حال انتظار گره خورد.

ساعت بزرگ و دیجیتالی بانک رو از نظرش گذروند و با حساب تقریبی

نوبتش برای رفتن به داروخانه از خیابان رد شد.

-نه انسولین داریم نه نوار تست... چند روزی میشه اعلام کردیم.
باحرف دکتر تازه متوجهی نوشته‌ی روی شیشه‌ای شد که در بدو
ورودش ندیده بودش.

از داروخانه که بیرون رفت واریز بانکیش رو انجام داد و سمت
داروخانه‌ی مرکزی شهر حرکت کرد.

مایوس شده از شنیدن جواب‌های تکراری

آدرس داخل دستش رو یک بار دیگه خوند. بی‌حوصله و دست از پا
درازتر از آخرین داروخانه‌ی که می‌شناخت بیرون اومد و راهی شد.

سرش درد گرفته بود از مسافری که تمام مسیر کرج تا تهران رو یک
نفس با موبایلش حرف زده بود و درست لحظه‌ی پیاده شدنش با تاکید
کاردو یادش افتاده بود که پول خورد ندارد.

ظرفیت امروزش به اندازه‌ی کافی تکمیل بود، انقدری که پراخم به دختر جوان نگاه کند.

-جای اون همه تک و تعریف از همون اول می‌گفتید پولتون خورد نیست.

-وای حواسم به گل پرت شد... لطف کن شماره کارتتو بده برات واریز کنم.

صورتش ناخواسته از لحن لوس و خودمونی دختر جمع شد.

شماره‌ها رو خواند و منتظر پیاده شدنش ایستاد... به روی خودش نیاورد که شنید: ((اخلاق گندش به قیافه‌اش نمی‌خوره))

پوزخند زد به سهمش از زندگی و آرزوهایش... آرزوهایی که ختم شده

بودند به یک صبح تا شب ترمز و کلاچ گرفتن و تهش به هیچ جا

نرسیدن و دوباره تکرار.

صف طولانی جلوی داروخانه... اعتراض و داد و بیدادهای که می شنید همه و همه نبود انسولین رو تایید می کرد.

انسولینی که شاید می شد با قیمت گزافی فقط تو بازار سیاه پیداش کنه اون هم به واسطه ی مردی که کنار گوشش پچ زده بود تنها راهش تو این موقعیت همینه و حالا یک شماره ی ناشناس کف دستش مونده بود.

گوشی موبایل رو از کنار گوشش فاصله داد و دوباره نزدیک کرد.

-چه خبره مرد حسابی مگه سر گردنه است؟

صدایی که شنید بیشتر شبیه پوزخند بود.

-مثل اینکه برات جا نیفتاده که نیست... همینم که بهت موجودی دادم

تا امشبه... بشه فردا یا ندارم یا باز رفته بالا قیمتش.

کاردو بریده و مستاصل پرسید.

-چجوری بگيرمش ازت؟

-نصف پول رو واریز میکنی... مابقیشم اومدی تحویل بگیری میزنی.

سنگ ریزه‌ی جلوی پاش رو داخل جوب پرت کرد.

-قلبی که نیستن؟

-برو عمو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه... یه عمر تو کثافت این

گه‌دونی غرق شدید جیکتون در نیومد... حالا هی اصول دین می‌پرسی

ازم... من دارو قلبی و تاریخ مصرف گذشته دست مشتری نمی‌دم... از

هرکی خواستی بپرس هوشنگ ژلوفن رو می‌شناسی بین بهت چی

میگه.

می‌دونست چاره‌ای نداره و دستش به جایی بند نبود تو این اوضاع و

احوال نایاب شدن انسولین، که گفت.

-بفرست شماره کارتت رو.

-باشه عمو پیامک می کنم برات... خیالتم تخت... بیا ببر.

تماس رو قطع کرد و بلافاصله شماره‌ی رامین رو گرفت.

-سلام بر حلال زاده‌ی اعظم.

-مزه نریز... سلام.

-مزه چیه داداش همین الان داشتم با عمه بهشته برات دنبال کیس

مناسب می گشتیم... دُمت رو آتیش زدن که خودت زنگ زدی.

سوار ماشین شد و راه افتاد.

-اونجایی هنوز؟

-داشتم می رفتم دیگه... امری باشه؟

-برو یجا که بتونی راحت صحبت کنی.

-صبر کن.

منتظر موند و حرف‌زدن‌های پشت خط رو شنید.

((عمه من رفتم دیگه... کاری ندارید؟

برو در پناه خدا... مراقب خودت باش))

پله‌ها رو با عجله پایین اومد و نفس‌هاش به گوش کاردو رسید که کلافه گفت.

-قرار شد بررسی تهران جواب بدی؟

-سوییچمو پیدا نمی‌کردم... بگو می‌شنوم.

انگشت‌هاش لای موهاش چنگ شد و معذب و عصبی از اجبار لب زد.

-پول می‌خوام.

-چقدر؟

-پنج تا.

-تومن؟

-نه ریال... حوصله‌ی مسخره بازی ندارم رامین یک کلام داری یا نه؟

-خودت که دیدی هرچی داشتم و گرفتم دادم پای این ماشینه... ته

حسابم بتکونم پونصد باشه سرجمع... حالا واسه چه کاری می‌خوای؟

سختش بود توضیح دادن در موردش... برای اولین بار داشت برای جور

کردن پول داروی مادرش رو مینداخت و حالا فقط تا شب فرصت

داشت.

-هیچی... خداحافظ.

دور و برش خالی بود... دور و برش کم کم خالی شده بود و خلوت...

خلوتی که هرچه بزرگ‌تر شده بود و وضعیت زندگیش رو بهتر درک

کرده بود، رابطه‌اش رو با آدم‌ها کم‌رنگ‌تر کرده بود تا غرورش زیر

سنگینی نگاه و سوال‌های که ختم به پدرش می‌شد، له نشود.

بعد از رامین تنها و صمیمی‌ترین رفیقش سیامک بود... پسر با معرفتی

که جنس زندگیش شبیه خودش بود و شب و روزهای سگ دو زدنش.

ماشین رو تا کنار خیابان کشید و با کلی سرزنش بر سر غرور و

سرنوشتش شماره‌ی سیامک رو لمس کرد.

-یه لحظه صبر کن کار دو... اینجا آنتنش ضعیفه.

رادیوی روشن مونده رو خاموش کرد.

-چه خبر... یادی از ما کردی؟

-یجوری میگی انگار جای خودم، روحم بود پریشب باهات تو قهوه‌خونه

املت زد.

-دیگه من تو مراممه که رفیق هر روز بهم زنگ بزنه.

-در جریانی که مرام مسخره‌ای داری.

-آره به گمونم یبار دیگه‌ام گفته بودی... بنال حالا.

-پول می خوام.

-چقدر؟

-چقدر داری؟

-همین الان و همین لحظه دو تومن اونم بازنشستگی حاجی خدایامرز

رو زدن حساب ننهام.

-بیخیال پس... هیچی.

-زر نزن جان سیا... نمم که رفته دهات پیش قوم و خویشش... منم که

تو مجلس اوضاعم ردیفه... دیگه؟

-کمه سیا... تا شب پنج تا می خوام... صبحی چک عبدو پاس نکرده بودم

میزون می شد ولی الان صفر صفرم.

-فقط امشبو وقت داری؟

-چطور؟

-ردیف کنم فردا شب میای مجلس؟

-کجا؟ چی هست؟

-تولد یکی از این شاخای اینستاست، هیرو بیوتی... تو بیا... آدم حسابی

و معروفم توشون زیاده... یه وقت دیدی تونستم با اون اخلاق قشنگت

قالت کنم به یکی.

اسمش رو چندباری از زبان کمند شنیده بود، کلافه نفسش رو ول کرد.

-چقدر میدن؟

-این دو تومنو برات میزنم... فردا شبم عرقت خشک نشده با دستمزد

خودم باقیشو پر می کنیم... حله؟

از دختر آشنای مقابلش چشم گرفت و پرتردید گفت.

-باشه آدرس و برام بفرست.

ماشین و از پارک خارج کرد و بوق زد.

دختر اعتنایی نکرد و به مسیرش ادامه داد.

شیشه‌ی سمت شاگرد رو پایین داد و آرام جلو رفت.

سرش رو کمی به سمت مخالف خم کرد.

-بیا بالا... مرجان.

مرجان غافلگیر شده سرش رو سمت ماشین برگردوند و سلام کرد.

-جایی میری مرجان؟

کاغذ داخل دستش رو مچاله می‌کنه

-خونه.

-از این طرف میری خونه؟

-می‌خواستم تا میدون پیاده برم یکم.

راهنما می‌زند و از داخل خیابان اصلی وارد خیابان فرعی می‌شود.

-آدرسه؟

-چی؟!

اخم می‌کنه... اخمی که یک پیوند عمیق با صورتش داشت و خط

انداخته بود بین دو ابروش... یک پسر بیست و هفت ساله تمام قدرتش

روی خوش نشان ندادن، به دنیا بود.

-کاغذی که با دیدن من تو دستت مچالش کردی.

خجالت زده صورتش رو برمی‌گردونه به سمت مخالف... یادش رفته بود

که نمی‌تونه چیزی رو از کاردو پنهان کنه.

-دنبال کارم... اومده بودم یه شرکت همین اطراف.

-مسئله‌ای پیش اومده؟

روی صورتش دست می‌کشه و موهای بیرون ریختش رو داخل شالش

برمی‌گردونه.

-مگه هر کی دنباله کاره مشکلی داره!

-نه.

-پس چرا فکر می کنی ممکنه من...

اجازه ی کامل کردن حرفش رو نمی ده.

-حالت خوب نیست... وقتی با حال بد دنبال کار هستی و با چشمای

گریون برمی گردی خونه یعنی یه جای کار درست نیست.

شونه ی مخالفش رو به در تکیه میدی و برای پرسیدن سوالش مکث

می کنه.

-حال همه ی آدم ها رو انقدر خوب می فهمی؟

انگشت های مردانه اش تا روی آینه ی وسط ماشین جلو میره و کمی

حالتش رو تغییر میدی.

-من فقط حال آدم هایی که دوستشون دارم برام مهمه.

عادی گفته بود... شبیه یک دوست چندین و چندساله ولی قلب

بی جنبه‌ی مرجان به بازی افتاد.

-رفتم تهران توی یه آرایشگاه مشغول بشم... جای خیلی عالی بود...

ولی مدیرش بیرونم کرد.

-بیرون برای چی؟

نگاهشان در هم گره خورد.

-فکر می‌کرد منو کسی فرستاده برای فضولی.

پوزخند زد.

-بیخود کردن با فکرشون... انگار چه ارگان مهمی بوده که جاسوسم

براش بفرستن... پیدا کردن کار مناسب سخته... اونم تو این اجتماع...

ولی این دلیل همیشه که پنهان کاری کنی و یک کلام چیزی نگی.

با یادآوری موقعیت از دست داده‌اش آه کشید.

-سالن هیرو بیوتی بود... آینده دار بود اگر می‌موندم... چی می‌گفتم

بهتون... چه کاری از دستتون برمی‌اومد؟

کاردو با تعجب از اسمی که شنید، پرسید.

-کی؟

-همین دختره که آموزش لایو آرایش و گریم داره تو اینستا... خیلی

معروفه خودش و محصولاتش.

امروز برای دومین بار بود که اسمش رو شنیده بود و به قرار فردا شبش

فکر کرد.

بی‌اهمیت از تعریف‌های مرجان گفت.

-می‌خواهی حوصله‌ات سر نره جای کار برو یه کلاسی که بهش علاقه
داری... الان همه دنبال سابقه‌ی کار هستن... شاید بهتر بود درست رو
ادامه می‌دادی تا انتخاب برات سخت نباشه.

انقلاب برای حال مرجان توصیف کمی بود با یاد آوردن روزهای سخت
و تلخ اون روزهاش.

-می‌دونی که بعد از مرگ بابا نتونستم ادامه بدم... خیلی زمان برد تا
خودمو پیدا کنم.

کاردو نگاهش کرد و مرجان حرف‌های نگفته‌اش وسط مردمک‌هاش
جاموند و نتونست بگه چون به تو قول دادم وارد دانشگاه شدم و
بعدش...؟

رسیده بودن جلوی خونه و کاردو به همون حال و هوای روزهای
دانشگاهشون برگشته بود... روزهای که هر دو به خاطر پدران‌شون درس

رو کنار گذاشتن ولی با دنیایی از تفاوت... تفاوت‌های که هنوزم قابل دیدن بود... مرجان یک سنگ‌قبر از پدر مهربونش داشت و کاردو یک مشت حرف تلخ و خاطرات پوچ.

-پارک کن بیا تو... مامان خوشحال میشه ببینت.

دست کشید روی موهای نیمه بلندش و به این فکر کرد که بد نیست یه مدت بلندترشون کنه.

-سلام برسون... باید برم.

لب گزید، ولی طعم شیرین حرفش به دل خودش نشست.

-دست درد نکنه... مراقب خودت باش.

از داخل زیپ کیفش بسته‌ی آدامس رو بیرون آورد و روی داشبورد گذاشت.

پلک‌هایش و به رسم قدردانی بازو بسته کرد و منتظر پیاده شدن مرجان
موند. صدای بسته شدن در حیاط رو که شنید با تک بوقی از کنارش
عبور کرد و مرجان با یک دنیا امید و رویا خودش رو پشت در جا
گذاشت.

از نیمه‌های شب گذشته بود که به خانه برگشت.
دستشو برای فشار دادن کلید پریز دراز کرد و تا سر چرخوند میان
تاریکی خانه نگاهش روی راضیه جا موند.
جلو رفت و کنار سجاده‌اش نشست.

زانوهایشو بغل گرفت و نوای ذکر گفتن مادرش رو گوش داد.
سرش رو هنوز از روی مهر بلند نکرده بود که کاردو لب زد.

-قبول باشه... چه وقته نمازه؟

-دلم سنگین بود... دیدم نیومدی خواب به چشم نیومد... وضو گرفتم

یکم آروم بشم.

-آروم شدین؟

-انقدری که سلام نمازمو با حس عطر قشنگت دادم.

کاردو کنار سجاده خودش رو رها کرد و نیم چادر رو روی خودش

کشید.

-خیلی دیر اومدی... زنگت نزدم که مزاحمت نباشم... پاشم برات غذا

گرم کنم.

چادر راضیه رو تو دستش محکم تر نگه داشت.

-پانشو مامان... می خوام نگاهت کنم... خسته ام خوابم میاد.

دست کشید روی صورت کاردو و پیشونیش رو بوسید.

-زندگیتو خراب کردم به جفای مادر بودنم... حلالم کن.

به سختی لای پلک‌های سنگینش رو باز کرد.

-بدم میاد از این حرفا میزنی، وقتی میدونی خدای من روی زمینی.

راضیه خندید و ته دل کاردو به داشتنش گرم شد.

-نذار خیلی بخوابم مامان... کار دارم باید برم.

-کار همیشه هست... جوونی تو ولی تکرار شدن نداره.

انگار براش لالایی می‌خوند که پلک‌هایش گرم شد و خودش رو زیر چادر

راضیه بیشتر جمع کرد.

"هیرو"

لنزهای آبی رنگش رو داخل چشم‌هایش گذاشت و آرایشش رو با چک

کردن دوباره‌اش از نظر گذروند.

-هیرو آماده‌ای؟

صدای شکبیا رو از نزدیکی در نیمه باز اتاقش شنید و گیره‌های کلاه
گیس بلوندش رو محکم‌تر کرد.

هم‌زمان با ایستادنش دست کشید روی لطافت مخمل لباسش و با حس
رضایت مفرطی که در وجودش قد علم کرده بود، کفش‌هاشو پا زد.
امروز تولدش بود... تولد هیرو... نه آن دخترک ترسیده و گریخته از
روزگاری که اسمش ستاره بود... ستاره‌ی راستین پونزده ساله رو سال‌ها
پیش خاکش کرده بود... درست از همان شب تلخ و سردی که میان
خون غلتیده بود و با درد از دست داده‌هاش چشم روی دنیای تار و پر
از تباهی و نکبتش بست و نرسید به مرگ منتخبش.

مچ دستش رو یک‌بار دیگر بالا آورد و به خط‌خطی‌هایی که زیر
ستاره‌های خالکوبی‌شده پنهان مانده بودند نگاه کرد.

باید یادش می ماند... بلاهایی رو که سرش آورده بودند... تا بتواند انتقام
روزهای سگی اش رو از هم جنس های زالو صفت آن دیو منفور بگیرد و
حالا داشت بعد از ده سال برای هیروی متولد شده جشن باشکوه ای از
مقتدر بودنش می گرفت.

پله ها رو پاکوبان و محکم پایین رفت و توجهی به سوت بلند فرهنگ
نکرد.

-چی ساختی دوباره... براوو ((bravo))-

شکیبا تا اولین پله جلو رفت و بی اختیار هیرو رو به آغوشش کشید و
آروم لب زد.

- ده سالگیت مبارک.

-بریم... دیرمون میشه.

توان حرف زدن رو در خودش نمی‌دید که جواب شکیبا رو طور دیگری داد.

-امیر ارسلان تو ماشین منتظر مونه.

صدای پسر جوانی که آهنگ ساسی رو با تمام زورش تقلید می‌کرد و نتیجه‌اش یک آوای نخراشیده‌ی مضحک بود، فضای کلی عمارت را پر کرده بود.

خدمه از هر طرف در حال پذیرایی و شارژ کردن میزها بودن و انتهای سالن یک بار به نسبت کوچک هم در حال سرویس دهی بود.

در فضاهای مجازی خبر تولد هیرو بیوتی پخش شده بود.

چند عکاس معتبر و بلاگرهای معروف دیگر هم داخل جشن حضور داشتن.

-اون کت و شلوار کرمه‌است.

جام رو به لباش نزدیک کرد و مسیر اشاره‌ی فرهنگ رو تا طبقه‌ی
پایین و کنار بار گرفت.

-چقدر زیر نظر داشتینش؟

فرهنگ لبه‌ی کتش رو با دستش عقب داد و با چشم دنبال شکیبا
گشت.

-یه ماه بیشتر از کیس‌های دیگه.

نگاهش از روی دست‌های مرد جوانی که دور کمر شکیبا حلقه شده بود
بالا اومد و به لبخند نمایشی روی صورت شکیبا رسید.

-چی دستگیرتون شد.

ته مانده‌ی جامش رو بالا رفت و با خنده سمت امیرارسلانی که مشغول
رسیدگی به امور دخترهای اطرافش بود، جواب داد.

-اینی که الان می‌بینی فیکه چیزیه که واقعن هست.

هیرو مشتاق از چیزی که شنیده بود گفت:

-خب کار ما هم با خودِ غیرِ واقعیشه.

-ساشا زاهد یه شاه ماهی تمام عیاره... تا صبح می‌تونم برات از اطلاعاتم

بگم... فقط...

-هیرو جان میای عزیزم.

سر و گردن هر دوشون به سمت دختر عکاسی که پشت سرشون

ایستاده بود، برگشت.

با سر اشاره به صبر کردنش کرد.

-فقط؟

نگاه فرهنگ تا روی گردنبد طلایی هیرو پایین اومد و با دو انگشت

شست و اشاره‌ش مدالشو صاف کرد.

-فعلن همیشه بهش دست زد... امیرارسلان یه خبر شنیده که می تونه

مثل بمب اتمی بترکونه و با سر و صداش برامون نون کنه.

با پشت دستش انگشت‌های فرهنگ رو پس زد، بعد از شکیباف فرهنگ

دومین کسی بود که حالش رو خراب نمی کرد.

-باشه برای بعد... باید سر فرصت بشنوم.

لبه‌ی لباسش رو بالا گرفت و صدای کوبیدن قدم‌هاش برق تحسین نگاه

فرهنگ رو پررنگ‌تر کرد.

لب‌های قرمزش رو حالت داد و روبه دوربین‌های مقابلش ژست گرفت.

فرهنگ از پله‌ها سرازیر شد و برای ورود هیرو از طبقه‌ی بالا با دی‌جی

هماهنگ شد.

-کیک رو بیارید روی میز وسط بذارید.

سیامک دستور فرهنگ رو تایید کرد و با بیسیم داخل دستش به سمت
انتهای سالن حرکت کرد.

-دوست نداری بیایی تو جمع همین جا باش کار دو مشکلی نداره.
گره‌ی کروات باریک و مشکیش رو مرتب کرد و دکمه‌ی جلیقه‌شو
بست.

-مگه کار خلاف یا ننگه که خودمو قایم کنم... بچین تا ببرم.
سینی حاوی از کوکتل‌های نوشیدنی رو به دست گرفت و وارد سالن
شد.

هم‌زمان با ورودش صدای سوت و جیغ مهمان‌ها به هوا رفت و صورتش
به سمت پله‌های مارپیچ عمارت چرخید.

کمتر از یک لحظه شد تماشا کردن دختری که با فخر از پله‌ها سرازیر
می‌شد.

سینی خالی شده را به دست گرفت و مسیر آمده رو تا آشپزخانه
برگشت.

با حس لرزش موبایلش صفحشو باز کرد و سریع جواب داد.

-دیروز پولو زدی رفتی حاجی حاجی مکه... مرد مومن من مشتری
دست به نقدم لنگ مونده.

از در انتهای آشپزخانه خارج شد تا صدا رو بهتر بشنوه.

-پولم نقده... می‌رسونم تا شب دستت.

-در هر صورت امشب بشه فردا معامله با خسارتش فسخه.

دست کشید روی خیسی گردنش و موهاشو رو باد داد... لحنش مملو از
کلافگی بود.

-میام تا شب.

سرش رو میان دستاش گرفت و به تفاوت دنیا و زندگی آدم‌ها فکر کرد.

به بی‌قیدی و فارغ بودن‌ها... به بی‌تعهدی و بی‌معرفتیشون.

بوق‌هارو شمرد و وقتی صدای راضیه رو شنید بی‌اختیار خندید... خدا هم می‌دانست تمام خستگی‌ها و ناامیدی‌هاش با شنیدن این صدا دود می‌شد و یه حال خوب براش باقی می‌موند.

-شام نخوردیم... منتظر تیم تا بیای... برات دمی‌گوجه درست کردم با هفت بیجار که دوست داری.

قرار بود هر بار دنیاش با شنیدن مادرانه‌هاش زیر و رو بشه.

-برای چی تا این موقع گشنه موندید... من دیر میام... کارم طول می‌کشه.

-گفتم شبه تعطیلیه، امشب و دور هم باشیم... صدای آهنگ میاد کاردو؟

حساب روزها و شب‌های ماه و هفته‌اش از دستش در رفته بود.

-اومدم پیش سیا... مجلس داره.

-مراقب خودت باش... نمی‌خوابم تا بیایی.

-بعدش میرم داروهاتو می‌گیرم تا برسم دیره... استراحت کن مامان.

لرزش صدای راضیه همیشه از سر زخمی بود که به جوونی و آرزوهای
کاردو زده بود با خیانت شریک زندگیش.

-به کمند سپردم بهت نگه... این دختر گوش به حرف نیست.

سیامک رو که صداش می‌کرد دید و با عجله گفت.

-تو این یه مورد سرپیچی کردنش درسته... به شما باشه که لقمه‌های

غذات رو هم میشمری یه وقت شرمنده نشی... یه تیکه کره برام روی

دمی گوجه‌ام بذار.

-باشه قربونت برم.

کاردو ناخواسته صدایش کرد و قبل از آن کف دستش را بو کرد.

-صبح از عطرت زدم کف دستم... یادم رفت درش رو ببندم... انگار کل

دنیا بوی تو رو گرفته.

-بوی من یا وانیل؟

خنده‌ی راضیه به همان اندازه برایش شیرین بود.

-حتما بوی تو رو مامان... می‌دونی که من عاشق عطرتم راضیه خانوم؟

-می‌دونم عزیزم... منتظرتم... به خدا سپردمت.

سبد تزئین شده را از سیامک گرفت.

لبش با دیدن گوله‌ی سفید داخلش کشیده شد و دست کشید روی سر

و تن سفید و تمیزش.

-بین سرنوشت تو و اونایی که اون بیرون سرگردون موندن هم تفاوت هست.

پاپیون قرمز رو دور گردنش گره زد و صدای اعتراضش رو با نوازش دوبارش

خاموش کرد و گفت.

-دختر خوبی باش... به ظاهر که داری جای خوبی میری.

انگشتش رو لیس زد.

سبد رو کنار هدیه‌های دیگه روی میز قرار داد و در حالیکه هر دو

دستش رو پشتش قفل کرد، کنار ایستاد.

هیرو شمع‌ها رو فوت کرده بود با آرزویی که از آرزو بودنش گذشته بود

از بس بیات و کهنه شده بودند و جنس درد داشتند.

برای هدیه‌های که دریافت کرد، محترمانه تشکر کرد تا رسید به هدیه‌ی
شکیبا.

حالت صورتش هم متعجب بود هم خندان... انگار توانسته بود ذوق
وجودش رو زنده کنه با انتخابش و غافلگیری خاصی که سراغش اومده
بود.

-این خیلی قشنگ و دوست داشتنیه شکیبا.

-انتخاب اسمش با خودت.

گربه‌ی خوابیده داخل سبدِ مقابلش زیادی

ملوس به نظر می‌رسید.

دست کشید روی سرش و بغلش کرد

-قرار با هم دوست بشیم؟

گردنش رو کج کرد و با میوی ضعیفی تنش رو پیچ و تاب داد... بوی
وانیل رو با بوسه‌ای که روی سرش زد حس کرد و عمیق نفس کشید.

نرمی و سفیدی موهایش رو لمس کرد و لب زد.

-اسمتو می‌ذارم وانیل... درست همون قدر سفید و خوش عطری.

پوزخند گوشه‌ی لب کاردو از همگی پنهان ماند.

-خیلی بامزه می‌شه وانیل صداش کنیم.

به تایید امیرارسلان لبخند زد و گرمای وانیل رو به خودش بیشتر

چسبوند.

ساعت‌ها از شروع مراسم گذشته بود و فقط کاردو بود که چرخش

عقربه‌های ساعت برایش حکم حیات رو داشتن.

کلافه بود و عصبی.

عصبی از انتخابی که کرده بود و دیگه نمی تونست از نیمه‌ی راه برگرده.

گوشه‌ی سالن میان فضای خاموش و روشن تماشاگر آدم‌ها و رفتارهای

متفاوتشون بود... آدم‌هایی که فارغ از دنیای واقعی وسط لذت‌های

زودگذر و خوشی‌های کم و زیادشون غرق شده بودن.

زنگ مداوم موبایلش صبرش رو لبریز کرد.

-بله.

-سرِ کاریم دیگه؟ حاجی اینجا خونه‌ی خاله نیست که من تا نصف شب

وایسم علافت... مامور بازی می‌شه... خسته.

انگشت‌هاشو چنگ کرد لای موهایش تا صداش رنگ عصبانیت و حرص

نگیره.

-من کمتر از یک ساعت دیگه اونجام.

-رفتی عروسی پی عشق و حال ما رو کاشتی اینجا! تشریف بیار علفای
سبز شده رو هرس کن بره.

صدای بوق که تو گوشش پیچید دست‌هایش مشت شد از اراجیفی که
شنید و وارد آشپزخونه شد.

-سیا من باید برم... کی تموم میشه این مراسم؟

صورت خسته و عرق کرده‌اش سکوت کاردو رو به همراه داشت.

-بخش داداش... یه دور دیگه میزها شارژ بشه پایان تایم رو اعلام
می‌کنیم.

خسته بود از خود کم آورده و نگرانش.

سینی خالی روی میز را برداشت و بی کلام دیگه‌ای وارد سالن شد.

به سمت میزهایی که اغلب مهمان‌هایش در پیست رقص مشغول بودن
حرکت کرد و به جمع‌آوری پرداخت.

یکی دیگه از نیروها هم با اشاره‌ی سیامک به کمکش اومد.

رقصیدن رو دوست نداشت... ولی برای به چشم اومدن بیشتر نیاز به این

همراهی و جلوه کردن مقابل نگاه کنجکاو کیس‌هاشون داشت.

دستش رو تا بازوی فرهنگ بالا برد و قبل از چرخیدن کاملش با ریتم

آهنگ گفت.

-انقدر زل نزن بهش... داری کلافه‌ام می‌کنی.

نفسش رو پوف کرد و سرش رو تا مقابل صورت هیرو چرخوند.

-یه لحظه اگه حالم رو می‌فهمیدی کلافه نمی‌شدی.

-اهمیتی داره مگه من بفهمم... تو خودت بعد چند سال هنوز نتونستی

باهاش کنار بیای... بعد...

برای زدن حرفش عجله کرد.

-می ترسم... می دونی که اوضاع اینجا جالب نیست... می دونی که پس

زده می شم... من الانشم به همین نگاه های یکی در میون و

بغل کردن های سالی یبار راضیم.

لبش رو زبون زد و ناخن های کاشت و خوش رنگش رو روی چروک

افتاده به لباسش کشید و با پوزخند گفت.

-برات متاسفم فرهنگ... برای ترسو بودن... تو حتی جسارت نداری که

بهش از مسائلت بگی چه برسه به احساس.

برق مردمک هاش شبیه بغض و افسوس بود.

-ببین خنده اشو... دستشو حلقه کرده دور کمره اون دختره... من واقعا

آدم نیستم که تا حالا این همه بدبختی رو تاب آوردم.

مسیر نگاه هیرو هم به روی قامت

امیرارسلان و دختر همراهش رسید و تلخ تماشاشون کرد.

-رفتار اونا موردی نداره... این تویی که داری خودتو زنده به گور

می کنی... تو متاسفانه شجاعت پذیرش تغییر وجودتو نداری.

-شکیبا تنهاست... دلش خوشه تو این همه کثافت یه بردار کنارش

هست... نمی خوام دوباره ضربه بخوره.

-تو برادرشی؟!!

توجیه‌های تکراری فرهنگ عصبانیش کرد که دستش رو از حصار

انگشت‌های فرهنگ پس زد و از جمعیت رقصنده فاصله گرفت.

ترجیحش دور شدن و کشیدن یک نخ سیگار در تنهایی بود.

از در پشتی زیر پله‌ها وارد باغ شد و قدم‌هایش رو تا آلاچیق امتدا داد.

سیگار آتش کرده‌شو به لباس چسبوند و رفت و آمد گارسون‌ها رو تماشا

کرد.

صدای زنگ موبایلش حواسش رو جمع کیف همراهش کرد.

-الو... ستاره؟

به رد باقی مونده رژ لبش روی فیلتر سیگار نگاه کرد و پک بعدی رو

محکم تر زد.

-صدامو داری؟!

دود سیگارشو از بینی و دهنش خارج کرد.

-زنگ زدی گوش منو امتحان کنی... نترس کور شدم ولی خبری از کر

بودنم نیست... صدای نحستو صد سالم بگذره تشخیص میدم.

-انقدر تلخ نباش... من فقط زنگ زدم تولدتو بهت تبریک بگم.

با کف کفش‌های نوک‌تیز و براقش فیلتر سیگارشو له کرد از حرصی که

پشت لبش نشست.

-نعشه‌ای یا خمار؟

-چرا متلک می ندازی... مگه دشمنتم؟

جمع شدن گوشه‌ی پلک‌هاش و پرش مداومش دست خودش نبود...

حتی صدایی که دیگه کنترلی روش نداشت و فریاد زد.

-دشمن؟ هنوزم نیاز داری برات بگم از گندهای که به زندگیم زدی!

-نمی‌خواایی... تمومش کنی... چند سال گذشته دیگه... توام که حالت...

خوبه.

متنفر بود از شلی صداش و کشیدن کلماتش... متنفر بود از زبان

نفهمیش... متنفر بود از عادی جلوه دادن همه‌ی دردهاش.

-به اون ایوب آشغال بگو فقط یک بار دیگه... یک بار دیگه شماره‌ی منو

بهت بده... بلایی سرش میارم که صدای سگ بده... توام باره آخرته که

بهت می‌گم به من زنگ نزن... صدای نحستو نمی‌خوام بشنوم.

بغض‌های دروغی‌اش بیشتر عصبانیش می‌کرد.

-چکارت... کردم... مگه... من... بی انصاف؟

قفسه‌ی سینه‌اش سخت بالا و پایین شد... انقدری که با حرص و خشم
گوشی موبایلش رو به زمین کوبید و تا صورت بالا گرفت با دو چشم
خاکستری و مات روبرو شد.

خشمگین غرید.

-چیه به چی زل زدی؟

کاردو سرش رو برگردوند و بی تفاوت و پوزخند به لب از کنارش رد شد.
برای پسری که سینی دستش پُر بود دست تکون داد و تلخی نوشیندی
داخل جام رو یه نفس بالا رفت.

دست‌های مشت شدشو دور دیواره‌ی جام محکم کرد و جام بعدی رو
سریع‌تر سر کشید.

تمام وجودش شده بود آتش و در حال انفجار بود.

بی توجه به رفت و آمدها از همون دری که خارج شده بود وارد شد و نگاه چرخوند به اطرافش.

هنوز قدم اول رو برنداشته بود که برخورد جسمی سفت و سخت سرش رو به پایین و سینی و لیوان‌های چپه شده‌اش روی لباسش خم کرد.
-متاسفم... تاریکی نداشت متوجهتون بشم.

حال خرابش با دیدن لک‌های رنگی روی لباسش خراب‌تر شد... سرش رو تا صورت مرد مقابلش بالا آورد و باز هم همون نگاه خاکستری که دوباره خیره شده بود بهش.

-متاسفی... کوری مگه؟

کاردو یک قدم عقب رفت و محترمانه گفت.

-عذر خواهی کردم.

دستمال سفید رو از داخل جیبش به سمتش گرفت و هیرو با ابروهای
بالا زده پرسید.

-این چیه؟

-قطره‌های روی پاتون رو پاک کنید.

توجه‌اش رو بیشتر کرد... چشم‌های خاکستریش جایی اطراف سرش
ثابت مانده بود و به صورت و تنش نگاه نمی‌کرد.

جلوتر رفت برهنگی پاش رو از چاک لباسش بیرون تر آورد.

-خودت پاکش کن... لباسمو... پامو... کفشمو... نمی‌خوای که امشب

دست خالی از اینجا بیرون بری؟

سگرمه‌های درهمش و انگشت‌های مشت شده‌اش از سر تهدید کلام
دختر مقابلش بود.

لنزهای آبیش زیادی به چشم می‌اومد.

-فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه خانم... یکم زیادی دچار توهم محیط شدید.

از گستاخی کلامش خوشش نیومد، پوزخند زد و با لحنی پر از تحقیر گفت.

-می‌دونی پول این لباس چقدره؟ کل هیکلتم پول کنی نمی‌تونی خسارتی که بهش زدی رو بدی... الانم قبل از این که طور دیگه‌ای حالت کنم دولا شو تمیزش کن... چون به نفعته که گوش کنی. دستمال رو از دست کاردو بیرون کشید و پشت سرش پرت کرد.

-با پیرهنت تمیزش کن... دستمزد امشبتم منتفی می‌شه تا یادت بمونه بلبل زبونیت کار دستت داد.

دست‌هاشو رو سینه‌اش قفل کرد و با خونسردی و بدون هیچ شناخت و ترسی از کلام هیرو جواب داد.

-الان از تهدیدت خیلی ترسیدم واقعن... وظیفهام بود عذر خواهی کنم و

کردم... باقیش توهم پوچ ذهنته که باهات تنهات می ذارم.

نگاه برافروخته‌ی هیرو پشت قدم‌های محکم و مغرور کاردو تا داخل

آشپزخانه رفت.

از بین جمعیت امیرارسلان رو پیدا کرد و با دست بهش اشاره کرد.

-جانم؟

-بچه‌ها دم درن؟

متعجب جواب داد.

-هستن... طوری شده؟

-بیارشون ته باغ... همین الان... این پسره سیا رو هم صدا کن بیاد.

-مشکلی پیش اومد؟

-می‌فهمی.

از راه اوامده برگشت و کیفش رو روی میز داخل آلاچیق انداخت و منتظر موند.

-بفرمائید... در خدمتم.

برنگشت به سمتش... جعبه‌ی سیگارش رو باز کرد.

-برای بچه‌ها انعام جداگونه گذاشتم کنار... امشب همون طوری که خواستم برگذار شد.

سیامک با قدردانی تشکر کرد.

-الانم یکی از نیروهاتو لازم دارم.

-کاری از دست خودم برمیاد هستم در خدمتتون؟

بند طلایی لباسش و روی سرشونه‌هاش صاف کرد.

-موهانش بلنده... خلاف بقیه جای پاپیون... کراوات بسته... بگو بیاد

اینجا.

سیامک به خیالش که چهره‌ی خوب کاردو برایش امتیاز محسوب شده با

اجازه‌ای گفت و به سمت عمارت حرکت کرد.

امیر ارسلان همراه دو تا از بچه‌های که بادیگارد‌های همیشگی شون توی

مهمونی‌ها بودن، نزدیکش شدن.

-امری باشه خانم؟

-پشت سرتونه... ببرینش یه درس حسابی بهش بدین... زبونش تیز

می چرخه.

هر دویشان با تایید نگاه

امیرارسلان به کاردوی چشم دوختند که با جسارت تمام حتی با دیدن
دو مرد قدبلند و هیكلی کنار هیرو، هم به سمتشون راسخ قدم
برمی داشت.

-به همین راحتی گرفتینش زیر باد کتک؟! صورتش خونی بود...
لباس هاش پاره شده بود... آخه چی باخودتون فکر کردید؟
همگی شان کلافه بودن و حوصله‌ی غر زدن‌های شکیبا را نداشتن.
-تمومش می کنی؟

به صورت برگشته و تشر رفتن فرهنگ اعتنایی نکرد.
دوباره هیرو رو خطاب قرار داد.

-چرا گفتی بریزن سرش؟

انگشت‌هاش میان نرمی تن وانیل فرو رفته بود... گستاخی نگاه کاردو
براش گرون تمام شده بود.

-زل زد تو چشم... بدم اومد از رنگ چشماش... از حاضر جوابیش بیشتر
بدم اومد.

-دنبال چی می‌گردی یک ساعته؟

از داخل آینه‌ی وسط ماشین نگاهش کرد.

نگاه فرهنگ و شکیبا هم با سوال هیرو به سمت امیرارسلان برگشت.

-فلش رو هر چی می‌گردم پیداش نمی‌کنم.

-فلش چی؟

کلافه به صورت فرهنگ که کنارش نشسته بود و ازش سوال کرد چشم
دوخت.

-فیلم‌هایی که رامین با مشخصاتشون برام فایل کرده بود... با یکم
اطلاعات.

همین جمله‌اش کافی بود تا پر اخم تماشایش کنن.

-گذاشته بودی کجا که گم شده؟!!

-تو جیب کتم... هر چی می‌گردم نیست.

پوزخند شکیبا برایش گرون تموم شد.

-خودتو گم نکنی یه وقت.

-خواستم گم بشم قبلش یه حالی به تو می‌دم انقدر نسوزی.

-بند دهن‌تو جا...

-شکیبا؟!!

فرهنگ با دلخوری صداش کرد.

ولی اوج عصبانیتِ لحن هیرو باعث سکوت همه‌شون شد.

-یک درصد فکر کردی اون فلش بیفته دست کسی؟

-نمی‌تونن بازش کنن... کد داره... بازش هم بکنن از وسط چندتا اسم و

فیلم چی می‌خوان در بیارن؟

-دور بزن امیرارسلان... شده تا صبح عمارت رو زیر رو کنی باید پیداش

کنی.

بدون اعتراض به حرف هیرو راهنما زد و فرمون رو چرخوند.

-چه شب آشغالی شد.

نگاهشو گرفت تا پرش پلک‌هاشو کسی نبینه.

تمام حس به ظاهر خوبش با اون تلفن و ماجرای بعدش بی رنگ و

نامرغوب شده بود.

انقدری که تلاش کنه و نفس‌های تندش رو آروم‌تر رها کنه.

"کاردو"

-مگه چی گفتی؟ چرا اینجوری شد پسر!

دستش رو روی لبای خونیش گذاشت و سرفه کرد.

-باید برم.

-کجا بری! بین وضعت رو... لباسات همه پاره شده... از گوشه‌ی لب

داره خون میاد... چرا گذاشتی بزنت... تو که می‌تونستی از پششون

بربیای؟

اگر وقتش رو داشت همین عمارت رو روی سرشون خراب می‌کرد.

-سیا... دیره... باید برم... پولو بده... الان یارو ول می کنه میره... بدبخت
می شم.

-تو که نمی تونی رانندگی کنی... صبر کن برم وسایلمو بردارم پیام.
حس سوزشی که تو صورتش پیچیده بود هم نتونست اخم هاش رو باز
کنه.

دست گذاشت رو زمین، زانوهای شلوار سیاهش پاره شده بود.
برگشت و به عمارت تاریک و خاموش پشت سرش نگاه کرد.
انگشت هاش مشت شد و شیشه ی شکسته ی قاب ساعتش یک ساعتی
رو که قول داده بود برای گرفتن داروها برسد، بیشتر نشون می داد.
دست کشید روی جیب هاش... سویچش نبود.

سرش رو چرخوند و با دیدن شی که روی زمین برق می زد دولا شد.

گوشه‌ی پلکش از شدت کوفتگی بدنش جمع شد و روی زمین رو چنگ زد.

دستش با سوییچ و فلش ریزی که کنارش افتاده بود بالا اومد... انگشت‌هایش دور فلش مشت شد و قدم برداشت سمت در. نفسش با دردی که توی دنده‌هایش پیچیده بود حبس شد.

با صدای سیامک قد راست کرد.

دلش شور می‌زد و امان از دل مردانه‌ای که به دلهره و اضطراب افتاده باشه.

-یکم تندتر برو سیا.

سرفه کرد.

-باید ببرمت دکتر... منه خر... منه احمق فکر کردم ازت خوشش

اومده... و گرنه قلم پام می‌شکست و همون جا می‌موندم.

موبایلش رو با دشواری بیرون آورد.

شماره رو گرفت و کنار گوشش گذاشت.

بوق‌ها به انتظار نشستن و جواب نگرفت.

شماره‌ی خونه رو گرفت... به اشغال افتاد.

روی داشبورد کوبید.

-گاز بده سیا.

سرش سیاهی رفت... نه برای مشت‌های که مهمون تن و صورتش شده

بود.

برای آشفتگی دلش.

برای نگرانی.

-همین جاست کاردو؟

پلاک رو نگاه کرد.

پیاده شد با درد.

انگشتش روی زنگ نشست و سرش به سمت انتهای کوچه برگشت.

چراغ برق بالای سرش سوخته بود و همه جا غرق تاریکی بود.

شماره‌اش رو گرفت.

مشترک مورد نظر خاموش بود.

قلبش نکوبید.

-چی شد چرا باز نمی‌کنه!؟

صدا نداشت.

شماره رو دوباره گرفت خاموش بود.

مشت کوبید به در.

لگد زد.

کسی در رو باز نکرد.

شماره‌ی خونه رو گرفت.

صدای ضعیف و آرام کمند پشت خط پیچید.

-داداش کجایی؟

-مامان؟

فقط تونست همین رو بگه.

-خوابه... منتظر بودیم زودتر بیای... برم صداش کنم؟

-نه... دارم میام... صبح چند واحد برات تزریق کردی کمند؟

-اندازه‌ی همیشه‌اش ولی دو بار دیگه‌اش مونده... منتظرم بیاری برات

بزنم.

-میام... مراقبتش باش.

جون داد تا گفت میام.

به سیامک نگاه کرد.

از حالت نگاه رفیقش اوج درموندگی اش رو متوجه شد.

-تو شمارشو بگیر سیا... شاید روشن کرده باشه.

-بخون تا بگیرم.

لبه اش کشیده شد از بوق های آزادی که شنید.

-بفرما!؟

گوشی رو با عجله سمت کاردو گرفت.

-من اومدم.

-ساعت آب گرم حاجی.

-کجا پیام الان... پولم نقده؟!-

-سر قبر آقای خدا بیامرزم... عنتر منترت که نیستم.

مشتش رو این بار محکم تر کوبید به در.

-راه بیا یارو... راه بیا تو رو جدت.

-دادن نزن... با چی راه پیام... نیومدی دادم رفت... واریز اولتم مولا شد

رفت پای علافیم.

عربده کشید و رگ گردنش بیرون زد.

-زنده ات نمی دارم دستم بهت برسه.

-زیادی زر زدی.

صدای بوق داخل گوشش از ناقوس مرگ وهم آورتر بود.

به دستی که روی بازوش نشست نگاه کرد.

-فردا میایم پیش.

-کجا... اینجا... نمی بینی خونه خرابه است... این حروم زاده از اولم
سرکارم گذاشته بود.

-خدارو شکر که تمام پول رو ندادی... هر طور شده فردا پیدا
می کنیمش کاردو.

تا جلوی ماشین پیش رفت.

دستهاش روی سقف باز کرد و خم شد.

پیشونیش جمع شد از درد.

درد وجودش.

-چه خاکی سرم کنم حالا؟

-بریم درمونگاه؟

-نه.

-مادرت اینجوری ببینتت پس میفته.

در رو باز کرد و نشست.

-بریم دمه یه پارک لباسمو عوض کنم.

-چرا به بابات زنگ نزدی کاردو... می گفتی زودتر از تو بیاد بگیره؟

سرش رو چسبوند به صندلی... نبض های شقیقه اش می کوبد.

تف سر بالا که می گفتن همین بود.

-تهران نبود... رفته ماموریت.

نگفت که زنگ زدم و جواب نداد... نگفت که مگه برایش اهمیتی هم

داره؟

پله های تاریک خانه رو دلزده و آوار بالا رفت.

دستش نرفت تا کلید پریز برق رو روشن کنه.

همه جا تاریک و سوت و کور بود.

همان جا کنار در نشست.

شرمنده بود... از نگاه مادرش... از انتظار خواهرش.

دست گذاشت روی زمین و سمت آشپزخانه رفت.

قابلمهی روی گاز نفسش رو تنگ تر کرد.

ساعت نزدیک چهار صبح بود.

میل به خوردن نداشت.

یک لیوان آب سر کشید و از میان در باز اتاق به تخت مادرش نگاه کرد.

خالی بود؟!!

متعجب و پریشان در رو هل داد به عقب.

میون در و دیوار خانه نفس های هیچ کس جریان نداشت.

شماره‌ی کمند رو گرفت و صدای موبایلش رو از روی مبل‌ها شنید.

پشت خط آشوب‌زده منتظر جواب کمال موند و نالید.

-کجا یید شما؟

-مامان حالش بد شد... اومدیم بیمارستان.

دومین ناقوس مرگ امشب کوفتیش زده شد.

نفهمید با چه حالی رانندگی کرد و رسید.

فقط وقتی رسید و چشم‌های قرمز کمند و صورت بی‌رنگ کمال رو

دید، قلبش نکوبید.

تمام سگ دو زدن‌هاش... تمام تلاش‌هاش شده بود ویرونی حال

الانشون.

جلو رفت و به لرزش تن کمند، آغوشش رو پناه داد.

-تو که گفתי مامان خوابه؟!!

بغض و بی‌پناهی دخترانه‌اش دل‌کاردو رو چنگ انداخت.

-یکم بعدش حالش بد شد... زنگ زدیم اورژانس.

-نمونید اینجا برید خونه با کمال.

-داداش من دلم طاقت نمیاره؟

-صبح مگه مدرسه نداری... برو استراحت کن... هستم من.

-نمیرم مدرسه... زنگ بزن بگو مامان خوب شده... باشه داداش؟

از بالای سرش به سقف خیره شد و مطمئن گفت.

-زنگ میزنم.

دستش رو به سمت کمال دراز کرد و با دادن سوییچ، کمند رو بهش

سپرد.

-صورتت چی شده؟

جوابش به سوال از سر دلنگرانی کمال یک هیچی پوچ بود و مطلق.

پاهشون بی میل و اراده‌ی خودشون راهی شدن و کاردو همون جا روی
صندلی‌ها سقوط کرد.

نفس کشید و هوا نبود.

دستش رو پشت گردنش چنگ کرد و پشت سرش رو به دیوار کوبید.

درد رو هرچی بیشتر حس می کرد از عذابش کمتر نمی شد.

می ترسید.

از ایستادن و به سمت اتاق دکتر رفتن.

سنگ‌های کف راهرو رو تماشا کرد و مردمک‌هاش روی نوارهای رنگی و

هدایت گر روش جا موند.

بالاخره ایستاد.

به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

به عقب برگشت و صندلی‌های خالی بیشتر بهش دهن کجی کردن.

تنها بود.

سال‌ها بود که بی‌پشت و تکیه‌گاه مونده بود.

با راهنمایی پرستار وارد اتاق دکتر شد و دستش برای بستن در پیش

نرفت.

فهمیدن بعضی از اتفاق‌ها زیادی آسون بود ولی فاجعه بعدش عذاب آور

بود.

نگاه مایوس دکتر و واژه‌ی کما یک زنگ خطر بزرگ بود.

-مادرتون دچاره ((Hyperglycemi)) های پر گلای سمی شده.

نالید

-یعنی چی؟

-بهش می‌گن شوک... افزایش قند خون.

بہتر از ہر چیز دلیلی حال خراب مادرش رو می‌دونست

-خوب می‌شه دیگہ؟

-امیدوارم.

امیدوار بود... برای مادری کہ تمام دارائیش از این زندگی بود...
نمی‌توانست ناامید باشد... چراغ خانہ و تکیہ‌گاہشان باید روشن می‌موند.

قدم زدن وسط راهروی بیمارستان... پایین و بالا کردن پلہا ہم

زورشان بہ عقربہ‌های ساعت نرسید.

بہ عبور کردن از سختی و نحسی دقایق.

دلش می‌خواست بہ چند ساعت عقب برگردد و از وسط اون مراسم

بی‌خود زودتر بیرون می‌زد و با دارویی کہ بہ موقع بہ خانہ رسونده بود.

جلوی این اتفاق شوم رو می‌گرفت.

مات این نشدن و نرسیدن مانده بود و ناباور چشم دوخته بود به

روبروش.

به دیواری که وسط بندهای سرامیکش چهره‌ی برزخی دنیا بهش دهن

کجی می کرد.

[

"هیرو"

لیوان رو از آب هویج تازه‌ای که گرفته بود پر کرد.

به سمت اولین اتاق خواب حرکت کرد و از فرهنگی که چشم به
تلویزیون دوخته بود، نگاه گرفت.

لبخند روی صورتش برای او همیشه برقرار بود.

-تا گرم نشده بخورینش.

-اینارو برای چی آوردی... دفعه‌ی پیش هم بهت گفتم دیگه نیار.

برگه‌های حساب آرایشگاه رو از روی تخت جمع کرد و لیوان رو مقابلش
گرفت.

-بخور مژگان جونم.

از بالای لیوان هنوز هم خیره‌ی هیرو بود.

-شکیبا چرا نیومد؟

-دوست داشت بیاد ولی کار براش پیش اومد.

-این وقت شب؟ چه کاری!؟

موهای نم‌دارش رو عقب زد... بعد از دوش گرفتن حوصله‌ی خشک
کردنش رو نداشت.

-تولد یکی از دوست‌هاش دعوت بود.

لیوان نیم خورده‌اش رو پس داد... موهای روشن به پوست سفیدش
می‌اومد همیشه... ولی دیگر خبری از طروات قبل نبود با دردهای جدید
و خانه نشینی‌اش... دلش نمی‌خواست یادش بمونه که مژگان زیادی
شبيه اون است؛ ولی هر بار با دیدنش پرت می‌شد به دورها... به
وقت‌های که موهایش را پوش می‌داد و سرمه‌ی چشمش ترک نمی‌شد.

-چرا اینجوری زل زدی بهم ستاره!؟

اخم کرد به زبون نفهمی دلش.

-من نگاهتون کردم دلیل داره یا ستاره صدا کردنم!؟

دست‌هاشو گرفت... زل زد به صورت بی‌آرایش هیرو...

-پلک‌هاست سرخه... مردمک‌هاست ملتهبه، برای این ستاره صدات کردم
چون هنوز برای من ستاره‌ای... انقدر اون لنز کوفتی رو نذار تو چشمات.

فقط خودش می‌دونست چه بلایی سر چشم‌هاش اومده.

-آدمو قشنگ صدا می‌کنید... فقط آخرش رو گند می‌زنید.

هر دو خندیدن.

ایستاد و تا کنار پنجره جلو رفت.

-تولدت خوب بود؟

هوس یک نخ سیگار کرده بود و اینجا باید قیدش رو می‌زد.

-عالی نبود... بد هم نبود اگر...؟

ویرایش هاتکاشی برای فایل، [۱۷:۵۸ ۳۰.۰۸.۲۱]

عینک مطالعه‌اش رو تا روی موهاش بالا داد.

-تا کی می‌خوای اسمش رو نیاری؟

-آخر عمرم... اگر دست از سرم برداره.

-اون مادرته ستاره... نمی‌تونی انکارش کنی.

والان پرده رو چنگ زد.

-چرا نمی‌تونم... خوبم می‌شه... فقط وا بده از من که این روزها دارم

زیادتر از همیشه تحملش می‌کنم.

-داری خودتو زجر می‌دی... چون این آدم هر چقدرم دور باشه ازت ولی

بهت وصله.

-من قیچیش کردم مژگان جون... شما که شاهد بودی دیگه چرا؟!

شاهد بود... اون هم سیاه‌ترین روزهای زندگی‌اش را.

-حال خوبت برام مهمه... درسته که من هیچ وقت مادر نشدم اما با

شماها تجربه‌اش کردم... چی شد که پشت کردید به خواسته‌امو رفتید؟

جوابی برای سوالش نداشت... سوالی که بارها شنیده بودن و فقط جواب

داده بودن دنبال استقلال می‌گردن.

-برم داروهاتونو بیارم.

دلخور شده بود و به روی خودش نیاورد.

-بگو فرهنگ بیاد کارش دارم... آب از شیر بیار گلوم یکم می‌سوزه.

به خنده تظاهر کرد و تلاشش به نگاه مژگان نیومد.

با پشت دست به گردن فرهنگ کوبید.

از جا پرید.

-مرض داری مگه!؟

عکس صفحه‌ی موبایلش خودش بود و امیرارسلان.

چشم‌غره رفت برایش.

-کمش کن... نمی فهمی صداس رو مخه؟

روبروی هیرو ایستاد و خونسرد گفت.

-تو مگه مخم داری؟

نوک انگشتش رو به شقیقه‌ی فرهنگ زد.

-بزرگ‌تر از پاره آجر تو... برو خالوات کارت داره.

با غر زدن سمت آشپزخونه راهی شد و شنید

-آخرش یه روز خودم تحویل امین‌آباد می دمت روانی.

نیش خند زد شبیه نیش عقرب

از نظرش آدم‌های روانی، عاقل‌ترین انسان‌های گم‌شده بودن.

میچ دستش رو بالا آورد... انگشت کشید روی خط‌های جامونده‌ی روش.

محال بود فراموش کند... محال بود دوباره ستاره شود.

محال بود.

"کاردو"

از بس نوک انگشت‌هاش رو داخل کفشش فشار داده بود به گزگز افتاده بود.

-چهل روز از داغ مادری دلسوز و همسری فداکار گذشت... همسر داغ

دیده خدا صبرت بده... این چراغی است که خاموش نگردد هرگز.

اکوی بلندگو توی سرش تاب می‌خورد و به عربده‌های کمند و خاله

بهشته‌اش می‌رسید.

-پسرای داغ دیده... آقا کاردو، آقا کمال... یگانه دختر... عزیز دل مادر...
خدا صبرتون بده.

صورتش سخت و پراخم به سمت پدرش چرخید... با همان پرستیژ
همیشگی اش ایستاده بود و حالت متاثر و متاسف چهره اش حال کاردو
رو دگرگون تر می کرد.

-آب بخور.

دست رامین رو پس زد و به زنهای دور قبر نزدیک شد.
چهل روز سکوت و تلخی فقط ازش یه مجسمه ساخته بود... یه انسان
بی قلب.

کمال و رامین هم کنارش اومدن.

دست انداخت زیر کتف کمند و قبل از بلند کردنش فقط لب زد.

-پاشو خاله.

دست گذاشت روی صورت سرد و بی‌روح خواهرکش و با قدم‌های
محکمش همراهش کرد.

نه سلام کسی رو جواب داد نه برای تشکر از کسی ایستاد.

بزرگ بود ولی کمال صاحب عزاتر شد تا کاردو شانه به شانه‌ی پدرش
نایستد.

-نفس بکش کمند.

خس خس سینه‌اش قلبش را خنج انداخت.

به دست‌های که به یاریش اومد نگاه نکرد.

-درو باز کن کاردو من هواشو دارم.

از کنار شونه‌ی مرجان تا ماشین رامین جلو رفت.

ریموت رو فشرد و دوباره برگشت.

-بذار بخوابونمش روی صندلی عقب.

جواب نداد فقط تن سبک‌تر شده‌ی کمند رو داخل ماشین گذاشت.

-با من میای؟

-آره.

مرجان که سوار شد پاش رو روی گاز فشرد.

مسیرشون همون درمانگاه نزدیک و آشنای این روزهای نکبتشون بود.

منتظر بودن تا سرم کمند تموم بشه.

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

مرجان صداش آهسته بود. در حدی که فقط خودشون بشنون ولی

کاردو بازهم جواب نداد.

-کاردو؟

از رنگ سیاه متنفر شده بود... بعد از اون از بوی الکل.

-دلم بیشتر ترکید هر وقت که نگات کردم و تو خودت نبودى... جوابمو

نمى دى باشه... پشت سکوت هر چى هست درست... ولى...

متعجب و گنگ به حرکت‌هاى تند پاهاش نگاه کرد.

مردمک‌هاش بالا اومد و از کنار ریش‌ها و موهاى بلندتر شده‌اش به

چشم‌هاى بسته‌اش رسید.

روى پیشونیش يه رگ برجسته افتاده بود.

اصلن صدای مرجان رو نمى شنید.

حالت صورتش عصبى و کلافه بود.

-کاش انقدر قدرت داشتم که بفهمم چى داره اينجورى عذابت مى ده.

حرکت پاش متوقف شد... پلک گشود و سفیدی چشم‌هاش به خون

نشسته بود.

-برم ببينم سرمش تموم شد.

رفتن مرجان رو ندید همون طور که حرف زدنش رو نشنید.

کاردو جامونده بود درست در همان شبی که همه چیز در هم ویران شد.

تکرار و تداعی اون آدم‌هایی که سبب حال بد امروزش بودن، مهر سکوت بر لبش نشونده بود.

کمند رو به مرجان و رامین سپرد و خودش روی همون پله‌های اول آوار شد.

کتفش که به دیوار چسبید مردمک‌هاش بین هر دو کفشش روی زمین ثابت موند.

-کاردو جان؟

سرش کوتاه به سمت ایوون و جایی که حاج‌دایی، پدر رامین منتظر جوابش بود، چرخید.

-نشین اونجا... بیا بالا حرف دارم باهات.

ایستادن و بالا رفتنش از سر احترام زیادش به او بود.

زیر پنجره کنار کمندی که در خودش مچاله شده بود نشست و دستش

رو دور شونه‌اش حلقه کرد.

سرش رو بوسید و با چشم دنبال کمال گشت... در نیمه باز اتاق و جسم

خزیده به زیر پتو خیالش رو راحت کرد.

-تصمیمت چیه کاردو؟

لباس تن همگی‌شان سیاه بود و صورت‌هایشان پژمرده.

-بابته؟

-قبل از اومدنتون پدرت اینجا بود... خواست که برگردید خونه‌ی

خودتون.

به حاشیه‌های فرش نگاه می‌کرد.

- که چی بشه؟

خاله بهشته‌اش از آشپزخونه بیرون اومد.

- حرف دلتو بزن عزیزم... بگو نظرت برای جا و مکانتون چیه... نه بچه‌ای

که بخوایم برات تصمیم بگیریم نه نادون که بترسیم از فکرت... ولی

سکوت این مدتت نفس نداشته برام عزیز کرده‌ی راضیه.

گفت و پُق گریه‌اش بیشتر شد.

- الهی بمیرم براتون... برای بی مادر شدنتون... بی سایه‌ی سر شدنتون.

- آجی خانوم؟

لحن صدا کردن حاج دایی مدارا کردن داشت به بدی حال همگی شون.

مرجان سینی چایی رو جلو همشون گرفت و کاردو باز رد کرد.

- ظهرم نهار نخوردی... بیارم یه چیزی برات؟

جوابش به سوال مرجان خیرگی بود... انقدری که او هم بی حرف کنار
مادرش نشست.

-من نمی‌دونم کمال و کمند خواستشون چیه.

قامت کمال رو میون چهارچوب اتاق دید.

-اگر منو به عنوان بزرگترشون قبول دارن که...

پلکش با فشار دست کمند روی بازوش بسته شد.

-برنمی‌گردیم اونجا... کسیم نمی‌تونه مجبورمون کنه... حتی اون به

ظاهر پدر.

سکوت کرده بودن و به حرف‌هاش گوش می‌دادن.

-یه جا اجاره می‌کنم... سه تایی ادامه می‌دیم.

-بیخود.

بهشته با اخم و دلخوری گفت.

-مگه من غریبه‌ام یا بعد از خواهرم نباید پشتتون باشم... اون دختر
چقدر سن داره که از الان بخواد مسئولیت قبول کنه... خودت تو... یا
کمال... می‌مونید همین‌جا.

چشم‌های مرجان با تمام حس غمگین وجودش برق زد از پیشنهاد
مادرش.

-حرف آبجی درسته... من که راه دورم و شرمندتون... ولی اینجا بمونید
خیالم راحت‌تره که بهشته کنار تونه... هان دایی؟

به کمال نگاه کرد. کمالی که با نوک انگشت پاش روی زمین نقش
می‌کشید... سکوت کمند و دل خودش.

اینکه اینجا بمونن و آسوده خاطر باشه خوب بود... شاید همین انتخاب
به راست و ریس کردن کارهاش کمک می‌کرد.

-تا وقتی یکم روبراه بشیم می‌مونیم.

برای تصمیم‌هایش این بهترین گزینه بود.

نال‌های دوباره سرگرفته‌ی بهشته و گریه سر دادنش خونه رو پر کرده بود.

صورت کاردو با شنیدن زنگ موبایل و بیرون رفتن رامین از داخل اتاق دنبالش رفت.

باید سرفرصت باهاش در مورد اون فلش صحبت می‌کرد.

**

"هیرو"

-تو یه احمق تمام عیاری ایوب.

گوشی موبایل رو از کنار گوشش عقب روند.

-من هیچ کاره‌ام... گیر داده... می‌گه نبریم ببینمش... میرم جلوی
آرایشگاهش.

دست کشید روی پیشونیش.

به سمت در رفت و بستش.

جلوی ویتترین شیشه‌ای مخصوص تاج‌ها ایستاد.

نگین‌هاشون برق می‌زدن.

-من برای چی بهت پول می‌دم؟

-برنمیام... دیگه از پشش برنمیام.

-یه مدت خماری بیاد سروقتش احساسشو چال می‌کنه... دوباره میشه

همون آمنه‌ی بی‌خاصیتی که بود.

صدای بوق ماشین و موتورهای پشت خط گنگ‌تر شد.

-فکر کنم سنش رفته بالا داره متحول میشه... دم از بخشش و جبران
میزنه برات.

حرفی نفسش رو فوت کرد... بدش می‌اومد که مدام درگیر این بحث‌ها
بشه.

-پاش برسه دم خونه یا آرایشگاه، رنگ پول رو نمی‌بینی ایوب... میفتین
به مفلسی... اینو تو اون کله‌ی پوک خواهرت فرو کن... حالیش کن که
من دخترش نیستم... که ازش بدم میاد... عقم می‌گیره... نیاد نمک
بپاشه رو زخم‌هام... یهو دیدی یه جوری دیوونه شدم که کاریو که نباید
کردم.

-باشه بابا تو جوش نزن... حالا داری یکم برام پول بریزی؟
پلک‌هاش رو فشرد.

-یک هفته شد؟!!

-صاحب خونه گذاشته رو کرایه‌اش.

پشت میزش نشست و دفترش رو باز کرد.

-اون سگ دونی چیه که زیادشم کرده؟

-تو که از اون تو کلی مایه در میاری... یه نگاهم به مادر و داییت بکن...

جای دور نمیره.

ته تمام تماس‌هاشون به التماس و کنایه می‌رسید.

-توضیح دادن برای امثال شماها آب تو هاون کوبیدنه... من انقدر آدم

دورم هست که بتونم بهتون بفهمونم از من نیستید و سمتم نیاد...

خودت یا اون زنگ بزنید امروز میشه آخرین دفعه‌ای که برات پول زدم.

صدا که نیومد دوباره تاکید کرد.

-شیر فهم شدی ایوب!؟

-ش...دم...بابا.

از لحن و رفت‌اش مشخص بود که پای بساط نشست‌ه‌است.

پاکت سیگار خالی شده‌اش رو مچاله کرد و براش پول کارت به کارت کرد.

خودش هم خوب می‌دانست که باج دادن‌هاش دیگه فایده نداشت اگر قرار بود سایه‌اش دوباره به زندگیش باز بشه.

برگشتن آمنه یعنی زنده شدن تموم اون رنج‌هایی که هیرو حتی به ذهنش اجازه‌ی مرورش رو هم نمی‌داد.

این همه تلاش نکرده بود تا با یه تصمیم نادرست به همان سیاه‌چال گذشته سقوط کنه و با عذابِ دردهاش شکنجه بشه.

انگشت شستش رو روی اسکارهای مچش کشید.

خوب بود که جاشون مونده بود، تا یادش نره تمام اون شکنجه‌ها و

اتفاقات شوم رو و روح بیمارش که هرگز مداوا نشد.

از اتاق بیرون رفت و با چشم دنبال شکیبا گشت.

امروزشون از همون روزهای شلوغ و پر کار بود.

وارد اتاق میکاپ شد و روی سومین صندلی مشغول آرایش کردن

پیداش کرد.

بی حرف به اتاقش برگشت تا لیست وسایل و موادی که رنگ‌کارهایش

تهیه کرده بودن رو سفارش بده.

امروز اعلام کرده بود که برای فالوره‌اش لایو برقرار می‌کنه، قرار بود در

مورد آسیب دیدن موهای رنگ شده و مراقبت ازشون صحبت کنه.

پیراهن طرح جسیکاش رو تن زد.

سفیدی رون پاهاش تضاد چشم نوازی رو با رنگ قرمز لباسش ایجاد کرده بود.

با نوک انگشت اشاره‌اش چند بار روی رزش رو مالید تا به خورد شیارهای لبش بره.

مردمک‌های آبی شده‌اش و بلوندی موهایش ازش یه هیروی دیگه می‌ساخت.

درست شبیه به اسمش سوزند و پرحرارت.

روی تنش دست کشید و چرخ کوتاهی زد.

امشب از اون شب‌هایی بود که دوست داشت.

عطرش رو پاف کرد روی گردنش و رطوبتش رو با حرارت نبضش ماساژ داد.

بی اختیار هر دو دستش روی شکمش نشست و پلک زد.

هنوز هم می تونست لحظه‌ی کنده شدن و جدا شدنش رو حس کنه...

بوی خون تا زیر بینیش پیچید... پشت هم و پی در پی نفس کشید.

هر وقت با ایوب یا آمنه صحبت می کرد دیگه کنترل فکرش دست

خودش نبود.

اخم کرده به سمت تخت و جایی که وانیل روش لم داده بود برگشت... از

وقتی اومده بود می تونست خودش رو با اون، از فکرهای بی درو پیکری

که سر از قلب و ذهنش در می آوردن، نجات بده.

نوازشش کرد و روی سرش رو بوسید.

هنوز هم بوی وانیل می داد.

-من امشب نیستم... شاید برگردم و شاید هم نه... امیدوارم از پیشش

بر پیام... ولی سپردم مراقبت باشن.

زل زده بود به آبی‌های هیرو وقتی فشارش می‌داد.

-با تو میشه حرف زد وانیل... دارم میرم یکم با خودم تسویه کنم و

برگردم... نمی‌دونی چه لذتی پشتشه؟

انگار دهنش رو برای میو کردن باز کرد که با بوسه‌ی هیرو پشیمون

شد.

هیرو منزجر از یادآوری، نکبت‌های گذشته کفش‌هاش رو پا زد و

خودش رو به لیموزینی که برای شب کرایه کرده بودن رسوند.

-همیشه آخرین نفری هیرو.

به اعتراض شکبیا اهمیتی نداد و شنید.

-این همه قشنگی به علاف شدنش می‌ارزه.

-نه بابا... چشتو درویش کن هیزول خان.

این بار لحنش شوخ بود که همه خندیدن و فرهنگ با خیال راحت نفس کشید.

خیرگی نگاهشون رو دوست نداشت که گفت:

-چیه؟ خوابتون برد؟! -

فرهنگ گردنش رو کج کرد و امیرارسلان نفس کلافشو فوت کرد.

-جان خودم امشب خودت باید دست به کار بشی هیرو.

لبخند کم جونی زد و به روی خودش نیاورد که با حرف شکیبیا معده‌اش

در هم پیچید... خوب بود که می‌تونست حفظ ظاهر بکنه و کسی

آشفته‌گی حالش رو زیر میکاپ ماهرانه‌اش نبینه.

رسیده بودن لواسون... همون باغ همیشگی و باز با آدم‌ها و کیس‌های

متفاوت.

فرهنگ و امیرارسلان کنار هم پشت میز نشستن و منتظر به ورق‌ها و مهره‌ها نگاه می‌کردن.

شکیبا مستقل عمل می‌کرد.

اهل خوش و بش بود و با خنده‌های فریبنده‌اش شکارش رو به تور می‌کشید.

هیرو ولی مغرور... کم حرف و با پرستز خاصش، تفاوت خودش رو به نمایش می‌گذاشت.

شب‌هایی که نوبت بازی بود، خیلی ویلا رو شلوغش نمی‌کردن تا کمتر جلب توجه کنن با رفت و آمدهاشون.

فیلتر سیگارش رو میون لب‌های گوشتی و قرمزش فشرد و دودش رو ماهرانه بیرون فرستاد.

-سگ برینه به اون ژستت هیرو.

نفسش با حس داغی کف دست امیر ارسلان روی رون پایی که بالاتر از

اون یکی پاش بود، حبس شد.

اخم‌هاش بی‌اراده تو هم شد.

-دستتو بردار امیر.

پشت حرفش خواهش نبود، آمرانه و پرنفوذ بود که امیر دستش رو عقب

کشید و پوزخند زد.

-همیشه یه طور برخورد می‌کنی انگار من از بقیه‌ی دیو‌های دور و

برت کم دارم!؟

ایستاد و ته سیگارش رو سمت امیر ارسلان گرفت... عادتشون بود.

-برای اون مغز پر از گچت متاسفم.

امیر پک آخر رو با حرص به فیلتری که عطر و رد رژ هیرو روش مونده

بود، زد.

فیلتر رو داخل جام نوشیدنی روی میز انداخت و صدای فیس خاموش
شدنش رو شنید.

تا جلوی بار باهم رفتن و هیرو برای نگاه تعقیب گر و آشفته‌ی فرهنگ
پوزخند زد.

-کیس امشب کدومه؟

عادی به اطرافشون نگاه چرخوندن و امیر جواب داد.

-همون که تو حلق شکیباست.

نتونست جلوی پق خنده‌شو بگیره.

مرد کچل و شکم گنده‌ای که داشت با موهای شکیبا بازی می‌کرد

چیزی نزدیک پنجاه سال رو داشت.

-انقدر شکیبا رو با این شکم گنده‌ها در ننداز.

تای ابروش رو بالا انداخت و با نیشخند گفت:

-بده مگه؟ هم ایربک سرخوده... هم نرم و گوگولی... فقط ممکنه نفس

کم بیاره که شکيبا از طريق دهان به دهان کمک رسانی رو شروع
میکنه.

از مسخره بازی‌های بین امیرارسلان و شکيبا خوشش نمی‌اومد... تمومی
نداشت کل کل هاشون.

شات‌های پرشون رو یه نفس بالا رفتن.

-چکارست؟

-نصف پاساژهای یافت‌آباد مال اینه... وارد کننده‌ی مبل و پارچه‌های
ترک هم هست... اونجا که بری اسم حبیب‌دهقانی رو بیاری آدم نیست
که شناستش.

-پاش چرا اینجا باز شده... به نظر آدم زرنگی میاد که؟!!

-پولت که از پارو بالا رفت... علایق و تفریحاتم عوض میشه... بگی نگی
دیگه با دیزی سنگی آبش تو یه جوب نمیره... افتاده رو مود استیک
خوردن.

کنایه‌ها و مثال‌هاشون رو خودشون فقط متوجه می‌شدن.

-زن و بچه هم داره؟

-دو تا دختر داره انگاری.

لبش رو با زبونش خیس کرد... رنگ قرمزش بیشتر به چشم اومد.

-بشونش پای میز تا من بیام.

امیر ارسلان که دور شد باکس آدامسش رو باز کرد و طعم اکالیپتوس

لیمویش تا مجرای بینیش هم پیش رفت.

به پسر جوانی که مشغول پر کردن جام‌ها بود نگاه کرد.

-فرانک کجاست؟

پسر به دری که انتهای دیوار پشتش بود اشاره کرد.

-داره آماده میشه بیاد.

-بهش بگو هیرو گفت شربت امشب شیرینیش غلیظتر باشه.

گفت و به سمت میز گرد بازی پیش رفت.

در اتاق پشت سرشون بسته شد.

یک طرف میز فرهنگ بود و ورق‌های دستش... روبروش امیرارسلان بود

و ژتون‌های جلوش.

با وارد شدن حبیب و پشت بندش شکیبا... نورهای اتاق رو کمتر کردن.

فرهنگ ورق‌هارو بُر زد و روی میز چید.

-شما بازی می‌کنید؟

هیرو پُک سیگارش رو اغواگرانه زد و لب‌هاش رو غنچه کرد.

-به نظر حریف کار بلدی هستی؟

حبیب خنده‌ی دندان‌نمایی زد و شکیبا زیر گوشش پچ زد:

-مطمئنم از پیش بر میای عزیزم.

موی شکیبا رو بی‌حواس بوسید، ولی نگاهش مات زن مقابلش تا

استخوان‌های ترقوه‌اش پیش رفت.

-برام مهمه بدونم قراره صاحب چی بشم؟

منتظر همین سوال بودن همگی شون.

هیرو ماهرانه همون دیالوگ تکراری رو لب زد.

-تصاحب من کار هرکسی نیست... حتی برای چند ساعت.

جمع شدن لب‌های حبیب رو تماشا کرد و فاتحه‌ی معروف رو برایش

خوند.

-بچینم؟

فرهنگ برای شروع بازی پرسید.

حبیب مطمئن دست کشید روی سر کچلش.

-بچین که امشب، پشتش حال خوبی نشسته.

-امیدوارم باب میلتن باشه حبیب خان.

برای امیرارسلانی که خبر از ماهیت اصلیش نداشت و کارچاق کن تیم

پنهونش بود، شست مبارکش رو بالا آورد.

هیرو انگشت‌های کشیده و لاک زدشو از دو طرف روی میز گذاشت و

رجز خوند.

-داشتنم، خواب و رویا موند برای خیلی‌ها.

-من خوب خرج کردن رو برای خواسته‌هام بلدم.

از سماجت حبیب خوشش اومد... شب راحتی رو در پیش داشتن...

دلش فقط برای تلاش‌ها و قیافه‌ی کج و کوله‌ی شکیبا سوخت.

لبش رو زبان زد و دست کشید زیر چانه‌اش... چشمک ریزی حواله‌ی
حبیب کرد و با وارد شدن فرانک اولین جام رو بالا رفتن.
فرهنگ ورق‌ها رو داخل چهارخانه‌های مخصوص چید و استارت بازی
خورده شد.

موبایل حبیب و هیرو طبق قانون داخل سینی که فرانک مقابلشون
گرفت، گذاشته شد.

-ژتون یا کارت؟

فرهنگ دوباره از حبیب پرسید.

لوندی هیرو حسابی مجذوبش کرده بود که جواب داد.

-دست حریف؟

-برای دست حریفت چقدر مایه گذاشتی؟

حبیب با کله‌ای داغ کرده و دندان نما خندید.

-عروسک زیر پام.

هیرو یه تایی ابروش رو بالا انداخت و شکیبا دست‌هاشو روی شکم
حبیب سُر داد.

بازار گرمی هیرو شروع شده بود.

-ورشکست نشی یه وقت!؟

امیرارسلان به فرانک اشاره کرد تا جام حبیب رو پر کنه.

-من اهل سورپرایز کردنم لیدی.

شکیبا تلاش کرد تا جلوی خنده‌اش رو بگیره.

حضورش فقط برای آنتریک کردن حبیب بود و ترمیم شکست بعدش.

زمان به سرعت سپری می‌شد و حبیب با اعتماد به نفس بالایی به بُرد

لوند و دلنشین مقابلش چشم دوخته بود.

غافل از اون که برگ آس از همون ابتدا کنار گذاشته شده بود و با جمع امتیازهای آخر برنده‌ی نهایی مشخص می‌شد.

هیرو با تکون سرش اشاره داد و فرانک با موبایل‌ها از اتاق خارج شد.

خنده‌های بی‌قید و حساب و کتاب حبیب باب میل همگیشون بود.

باخته بود و معلوم‌حال بودنش دهنش رو به هر حرفی باز می‌کرد.

-اون عروسک فرنگی که پات دادم نوش جونت لیدی... بیشترش

می‌کنم یه امشب و باهام بخوابی.

فرهنگ و امیر ارسلان هم بعد از شکیبیا جیم زدن.

اتاق که خالی شد ایستادو تا کنار صندلی حبیب جلو رفت.

نوک انگشت اشارشو روی صورت حبیب کشید و لبه‌ی میز مقابلش

نشست.

سفیدی پاهاش نگاه خمار شده‌ی حبیب رو پایین آورد و دستش رو جلو کشید.

-شبای با من بودن... هم تاوان داره... هم خرج.

دست‌های کلفت و خشک مردونه‌اش روی رون پای هیرو کشیده شد و حشری شده جواب داد.

-تو پایه باش... خرج یک سالت با من لیدی.

پوزخند زد و دندونه‌اش رو با فشار رو هم چفت کرد.

-یک سال تو کارم نیست... من رو اصول و تمیز کار می‌کنم... فقط نقد.

نفس‌های ملتهبش بیشتر شبیه خرناش شده بود. سوییچ رو سمت هیرو گرفت و ایستاد.

-بذار دستم به زیپ لباس برسه... خوش قولیم رو ثابت می‌کنم.

هیرو خیره به مردمک‌هایش پهاشو از هم باز کرد... تنش رو کمی روی
میز عقب کشید.

-می‌ترسم صبح که کیفیت کوک شده باشه قول الانت یادت رفته باشه.
حبیب دست‌هاشو دو طرف تن هیرو قرار داد و روی تنش سایه انداخت.
-چجوری مطمئن کنی لیدی؟

هیرو نفسش رو حبس کرد تا عطر مرد مقابلش به مشامش نرسه...
نمی‌تونست مطمئن باشه که روش بالا نیاره.
دستش رو ناچار گرفت و با خودش همراهش کرد.
-کجا؟

با نیشخند دندون نمایی به میز پشت سرشون اشاره کرد.
-تختِ اتاقِ بالا نرمتر از اینه.

جوون گفتن کش دار و غلیظ حبیب یه کوفت حسابی و زیر زبونی
همراه داشت.

حبیب همراهش راهی طبقه‌ی بالا شد و کار بقیه شروع.

فرهنگ تا اتاق مخفی پشت بار، پیش رفت و نگاهش روی پسر مشغول
به کار با لپ‌تاپش موند.

رامین تمام اطلاعات گوشی حبیب رو خالی کرده بود و حالا نوبت ضبط
فیلمِ دوربینِ داخل اتاق بود.

-من آماده‌ام... موبایل هم آزاده... بدین بره.

از ماشین که پیاده شده بودن، هیرو با عجله به سمت سرویس دویده
بود.

شکیبا با نگرانی پشت در سرویس ایستاده بود و جز منتظر بودن کاری
از دستش برنمی‌اومد.

حالت تهوع هیرو عصبی و نگرانش کرده بود.

-هیرو جانم خوبی؟

مشت‌های پر آتش رو به صورتش پاچید و دست کشید روی لبش.

زیر چشماش سیاه شده بود و خبری از آرایش غلیظش نبود.

دستمالو زیر چشماش کشید و از سرویس بیرون رفت.

نگاه مات و ناراحت شکیبا پلک‌هاشو به نشانه‌ی خوب بودن بازو بسته

کرد.

تنشو روی مبل ولو کرد و پلک‌هاشو بست.

-دوباره حالت بد شد که؟!

مژه‌های نمدارش همراه با پلک‌هاش لرزید.

-هیرو یه چیزی بیارم بخوری؟

-نه... معده‌ام خوب نیست... نخورم بهتره.

-پاشو بپوش بریم دکتر.

با صدای فرهنگ لای چشمشو باز کرد.

پوزخند گوشه‌ی لبش عمیق شد.

-بیام دکتر ازم پرسید چته؟ بگم چم شده؟

هر دوشون سکوت کردن و هیرو دوباره لب زد.

-می‌خوابم... بهتر می‌شم.

شکیبا مقابلش نشست.

-دیگه نرو تو اون اتاق... خودم هستم... می‌دونستم بهم میریزی

نمی‌ذاشتم بری.

حرف شکیبا براش خنده‌دار بود.

-طرف داشت سرِ من قمار می کرد... بعد تو باهاش می رفتی...؟!!

-شکیبا درست می گه... قرار نیست هر بار به این روز بیفتی... شبایی که بازی داریم نیا... شکیبا از پیش برمیاد.

دستش رو گرفت و انگشت های سردش رو فشرد.

-دستت یخه هیرو... فشارت پایینه... یه سرمی... تقویتی بزنی روبراه می شی.

-ولم کن فرهنگ... می خوام بخوابم.

پایین پله ها ایستاد و با باز شدن در خونه به عقب برگشت.

امیرارسلان با دیدن چهری ناراحت بچه ها سوال کرد.

-چیزی شده؟

هیرو اولین پله رو بالا رفت و فرهنگ جواب امیرارسلان رو داد.

-هیرو حالش خوب نیست... می گم بریم دکتر گوش نمی ده.

نزدیک تر شد و جدی پرسید.

-چرا خوب نیستی بیا خودم ببرمت؟ از ویلا اومدیم بیرون که خوب بودی!

انگشت‌هایش دور نرده‌های چوبی مشت شد و بدون اینکه به سمتشون برگرده جای جواب دادن، سوال کرد.

-حبیب رو چیکار کردی؟

شکیبا دلخور از بی توجهی هیرو زودتر پله‌ها رو بالا رفت.

-مثل خرس افتاده بود... سپردم صبح که پاشد وسایلش رو تحویلش بدن بره... بیارم لباساتو؟

-نمی‌خواد امیر... خوبم... قرار بذار رامین بیاد بشینیم صحبت کنیم.
به فرهنگ اشاره کرد.

-توام ماشین رو ببر نمایشگاه بگو تا سندش قطعی بشه براش مشتری پیدا کنه.

فرهنگ جوابش رو با باشه داد و امیر ارسلان کت و سویچ داخل دستش رو سمت مبلا پرت کرد.
-خسته شدیم... عجب شبی بود.

-بریم جکوزی؟

-داری بهم پیشنهاد ماساژ می‌دی؟

گوشه‌ی لبش کشیده شد... انگشتاش رو مشت کرد تا روی بازوی برجسته‌ی امیر ارسلان نشین.

با خنده و رضایت ایستاد و دستشو سمت امیر دراز کرد.

-یه چیزیم بردار بخوریم فرهنگ... گشمنه.

ته وجودش لبریز از حال متفاوتی شد... گرمای دست امیرارسلان رو دوست داشت.

این نزدیکی و لمس کردنش کمی از التهاب وجودش رو کمتر کرده بود.

مردمک‌هاش پر از حس بودن نسبت به امیر... احساسی که از یک دنیای کم‌شناخته و گنگ برای اطرافیانش، سرچشمه گرفته بود.

بالاخره یه روز حرف دلش رو به امیرارسلان می‌زد... اگه ابرهای سیاه ترسش کنار می‌رفت.

نفسش رو حبس کرد تا عطر باقی مونده روی لباسش به بینیش نرسه... داخل کیسه انداختشون و درش رو گره زد.

باید می‌سپرد تا دور بیندازنش.

وانیل رو از داخل سبدش بغل کرد و روی شکمش گذاشت... سرش رو به بالشت فشار داد.

-دختر کوچولوی مامان.

حس تلخی در وجودش پیچید.

-بیام تو؟

به نیم تنه‌ی لای در شکیبا خندید.

-پنجاه درصدت که الان توئه... بقیشم یه تکونی بدی اومده.

با خنده وارد شد.

موهاشو که بالای سرش جمع می‌کرد چشماش کشیده تر می‌شد.

مردمکاش با دیدن وانیل برق زد و صداشو تغییر داد.

-پیشو جونم... شو...شوی... من... بیا بغلم.

-شو شو؟!!!!

به خودش فشارش داد و بوسیدش.

-مدل ابراز احساساتمه خب.

کنارهم دراز کشیدن و وانیل خودش رو تو بغل شکیبا لوس کرد.

صداش لرز داشت و تردید وقتی گفت.

-دوستش دارم هیرو.

-منم... بهترین هدیه‌ای بود که گرفتم.

عمیق تر نفس کشید.

-وانیل رو نمی‌گم.

هیرو پرتعجب، نیم‌خیز شد و مات صورتش موند.

-خب!؟

-منتظر بقیش نباش... فقط در همین حد تونستم به زبون بیارم.

دلش آشوب شد از دل‌لرزه‌ی شکیبا.

-یعنی چی؟!

-یعنی همین... یعنی می‌دونم دوست داشتن برای من ممنوعه‌است...

یعنی من کی زندگیم مثل آدمیزادا بوده که حالا بخوام بهش دل ببندم

و براش تلاش کنم... یعنی ما دو تا خط موازیم و پایان.

مردمک‌هاش پر از شوک بود که پرسید:

-تو براش پایان گذاشتی یا اون؟

-خبر نداره... خبر دار هم نمیشه... اعتراف کردم که دعوام کنی... سرم

داد بزنی و بگی قول دادی که هیچ وقت دیگه عاشق نشی.

تن وانیل رو لمس کرد و تو آغوشش گرفت... امشب برای یه تراژدی

بزرگ فقط سفر به گذشته رو کم داشتن.

-اون شبی که این قول رو دادم یادته هیرو؟

کدومشون از پس فراموش کردن اون شب پر از نکبت برمی‌اومدن.

یکی غلتیده در خون و دیگری بی جان و نفس.

-یادمه.

-چرا من نتونستم مثل تو رگ دستمو بزدم؟

-خودکشی، خودکشیه چه رگ زدن چه قرص خوردن شکیبا... ته خط

ما اونجا بود.

-بریده بودیم... ولی نمردیم... رگ زدن دردش بیشتره... باید در عین

ضعیف بودن، قوی باشی... من فقط تونستم احمقانه‌ترین مسیر رو براش

انتخاب کنم.

دستش رو روی موهای نرم وانیل بالا و پایین می کرد.

رسیدن به خاطرات تلخ اون شب یعنی رد شدن از خط قرمزهاشون.

-در موردش حرف نزن شکیبا... کرکری احساست رو هم بکش
پایین... ما روزی که وارد این کار شدیم شرط کردیم که پای دلمون
وسط نیاد... چون خودمون نابود میشیم.

هیرو رو نگاه نمی کرد.

-دیگه بهش فکر نمی کنم... دیدم تو حالت بد شد منم ریختم بهم.

بغض صدای شکیبا همیشه عصبیش می کرد.

-من همیشه همین بودم... حالم بد میشه چون تمام تعفن زندگیم رو
بالا میارم... چون یاد دستای اون کثافت میفتم... چون با تمام انزجارم...
بازم تحریک می شم.

دستاشو روی قفسه‌ی سینه‌ی بازش گره کرد.

-چرا اوضاع من شبیه بقیه نشد؟ چرا تنم قفل نمی کنه؟ چرا رعشه به

جونم نمیفته؟ چرا فقط از بوی تنشون عقم می گیره؟

انگشت‌های شکیبا هم یخ بود وقتی روی بازوش نشست.

-اینا تقصیر تو نیست هیرو... خودتو سرزنش نکن.

سرزنش کردن خودش همراه تمام لحظاتهش بود.

میچ دستش رو جلوی صورت شکیبا گرفت.

-بشمرشون.

اسکارهای روی میچش کار خود هیرو بود.

کاسه‌ی چشمشون پر شد.

گذر کردن از اون شب کمتر از جان دادن دوباره نبود.

-ما زنده موندیم شکیبا و از اون شب به بعد خواستیم که آدم‌های

دیگه‌ای باشیم... خواستیم که قلبمون رو تو دستمون بگیریم و هر جا

که نافرمانی کرد خفه‌اش کنیم... خواستیم دیگه؟

خیسی صورتشو با پشت دستش پاک کرد

-بیشعوره... خفش کردم... بارها... حرف حالیش نیست... دستشو گرفتم

نشوندمش جلوم از سیر تا پیاز بدبختی هامو براش گفتم هیرو... آرام

شد... راه اومد... همچین که چشم تو چشم شد باهش زد زیر قول و

قرارش... من با این دل وحشیم چکار کنم آخه؟

فهمیدن شکبیا براش راحت بود.

-بههم نمی گی کیه؟

صورتش تا روی بندهای انگشتش پایین اومد.

-نه... بذار دردش برای خودم بمونه... شاید خفه شد یه روز و من راحت

شدم ازش.

تخت رو دور زد و مقابل هیرو با لبخندی که جون نداشت، شب بخیر

گفت.

بیرون رفت و خیالش کنار هیرو جا موند.

خیالِ آشفته‌ی روزهای دور و سردشون.

خیال ناله‌های دختری که درد داشت.

نه درد از سر خودکشی... دردش طعم رسیدن و نرسیدن داشت... درد

لمس تن‌هایی که حل شده بودن به تن‌کامگی... درد عشقی که

معشوقش نمود و ویرون کرد تن ظریف عشقش رو... دردهای شکیبا...

خیانت بود... پس زدگی بود و تهش جهنم رها شدنش وسط

رویاهایش... شاید اتفاق‌هایی بود که تو اون سن و شرایط برایش بسیار

دشوار بود.

سرش رو روی بالشت فشرد و انگشت‌هایش دوباره چنگ شد روی

شکمش... حس مادر بودن ناشناخته‌ترین حس عالم بود... حتی برای

اویی که تهش یک درد بزرگ و غلتیدن میان خونش به جا موند و

جنینی که ظاهرش شکل گرفته بود و جان داشت.

امیرارسلان دستاشو از داخل آب لبه‌ی استخر گذاشت و مات خیرگی
فرهنگ موند.

-چرا اینجوری نگاه می‌کنی!؟

فرهنگ مثل همیشه صبور جواب داد.

-چجوری؟

-ته نگاهت یه چیزیه.

قلبش فشرده شد.

-چی مثلن؟

-بیست سوالی می‌پرسی پسر... چه می‌دونم خب.

زیر لب با کلافگی زمزمه کرد پسر.

پلک‌زد و مات امیر موند.

-یه سوال بپرسم؟

-بگو.

لبش رو تر کرد... کاش بلد بود شبیه پوسته‌ی ظاهریش قوی بر خورد
کنه.

-کسی بهت ابراز علاقه کنه چکار می‌کنی؟

از سوالش خوشش اومد که شیطنت‌وار جواب داد.

-کاری جز اینکه بغلمو بهش هدیه بدم از دستم برنمیداد... البته بیشترم
بخواد براش دریغ نمی‌کنم.

حوصله‌ی لودگی‌های امیر رو نداشت... حالش آرام نبود.

-مسخره نشو امیر... جدی پرسیدم... تصور کن یه روز کسی که

انتظارش رو نداری بهت بگه دوست دارم.

-اگر خودمم بهش حس داشته باشم در موردش فکر می‌کنم خب.

شيار بين لباس براي نفس كشيدن باز شد... هوا بود و فرهنگ ازس جا
مونده بود.

حالا كه برخلاف ميلش، زبان باز كرده بود مي تونست كمى حرف بزند.

-طرف مقابلت اگه شرايطش يكم عادي نباشه چي؟

امير پاهاشو تو آب تكون داد و موجش تا قفسه‌ي سينه‌ي فرهنگ پيش
رفت.

هنور حس لمس دوباره‌اش و ماساژ دادنش ميون انگشتاش جا مونده
بود كه بزاق دهنشو بلعيد.

زياده خواه شدن از سر دل زارش بود.

از سر ناكوكي حال پريشانس.

زل زد به صورتش و اميرارسلان كمى مشكوك تماشاش كرد.

-كي بهت ابراز علاقه كرده كه منو تخليه اطلاعاتي مي كني؟

برای حفظ ظاهرش هم که شده، خندید.

-حرفه خوش اومدن از من نیست... دارم نظرت رو می پرسم... فکر کن

اون آدم ظاهرش با درونش فرق داشته باشه... می تونی باهاش کنار

بیای؟

با این توضیح دادن هاش بیشتر امیر رو گیج کرده بود.

-نمی فهمم چی می گی فرهنگ.

تنش رو از آب بیرون کشید و منتظر کلام فرهنگ ایستاد.

سکوت ممتدش رو که دید به سمت حوله‌ی روی صندلی حرکت کرد.

دقایق بعد فرهنگ موند و دنیای آشوب زده‌ی درونش... تا کی قرار بود

تحمل کنه و لب هاش بسته بمونه... خودش هم نمی دونست.

"کاردو"

پشت پژوی مشکی رنگ جلویش، پارک کرد و به پیامی که رامین برایش
آدرس فرستاده بود، نگاه کرد.

همان خیابان و شماره پلاک بود.

حالت تعجب صورتش رو حفظ کرد.

محله‌ی خوب و ظاهر ساختمانی که کم برایش پول خرج نشده بود همه
از درآمد شغل جدیدش بود.

زنگ واحد رو فشرد و از قاب شیشه‌ای در ظاهرش رو برانداز کرد.

با موهای بلند و ریش‌های به همان اندازه حسابی تغییر کرده بود.

از آسانسور بیرون اومد و به رامینی که مقابل در منتظرش بود سلام
کرد.

-خوش اومدی.

دست هم رو فشردن و کاردو بی کنجکاوی اضافه‌ای وارد واحد شد.

کنار شومینه‌ی خاموش کنج دیوار ایستاد و منتظر اومدن رامین ایستاد.

-راحت باش داداش.

برای راحت بودن نیامده بود که لنگ تعارف رامین مونده باشه.

لیوان نوشیدنی که سمتش گرفته شده بود و رو یک نفس بالا رفت.

عطش بدی به سراغش اومده بود.

عطشی که پر بود از التهاب و آشفستگی از سر عصبانیتش.

-ببین توش چیه؟

به فلشی که کاردو بدون هیچ توضیحی به سمتش پرتاب کرد، نگاه کرد.

-این چیه؟!

-آوردمش تو بگی.

پشت پایان حرفش یه ادامه ندهی محکم بود.

رامین کنجکاو فلش به ظاهر آشنا رو میون دستش چرخوند و به سمت
لپ تاپش حرکت کرد.

مردمک‌هاش از روی کد ورودش پر بهت به سمت کاردو برگشت.

ایستاد و سعی کرد محتاط سوال کند.

-این ماله کیه کاردو؟

هر دو دستش رو داخل جیب، جین پاش فرو کرده بود و کنکاش گرانه
رامین رو رصد می‌کرد.

-بازش کن رامین... سوالم نپرس.

رامین سردرگم به سمت مانیتور روشنش چرخید.

رمز رو وارد کرد و فایل‌های پیش روش، سوال‌هاشو بیشتر کرد.

-پاشو.

به دستی که روی بازوش نشست نگاه نکرد و پریشان شده ایستاد.

کاردو به سمت مانیتوور خم شد و اولین فایل رو باز کرد.

تصویر یک اتاق خواب بود که ثانیه‌ای بعد مرد جوانی به همراه یک

دختر واردش شدن.

گوشه‌ی چشمه‌اش جمع شد وقتی

لب‌هاشون روی هم نشست و دختر با مهارت تمام لوندی کرد.

فیلم را جلوتر زد و صحنه‌ی مقابلش یک رابطه‌ی کامل و تمام عیار بود.

ابروهاش در هم گره شدن و فایل بعدی رو باز کرد.

این اتاق با قبلی فرق می‌کرد... انگار مکان دیگه‌ای بود.

دست‌های دختر روی کلید برق نشست و تا به سمت دوربین برگشت

انگشتای کاردو مشت شدن و فکش سفت روی هم فشرده شد.

شناختش... خودش بود... کابوس تمام این مدتش... مردمک‌های آبی و

موهای بلوندش رو نمی‌تونست فراموش کنه.

به مردی که گردنش رو می‌بوسید توجه نکرد.

دختر به سمت میز برگشت و لیوان آب میوه رو سمت مرد گرفت...

همون کاری که دختر قبلی هم انجام داده بود.

-این فلشو از کجا آوردی کاردو؟

رامین با نگرانی پرسید... نمی‌تونست متوجه بشه که چطور به دست

کاردو افتاده است وقتی خودش تحویل امیرارسلان داده بودش.

روی صورت هیرو زوم کرد.

-جدو آباد این و برام پیدا کن.

مقابلش به میز تکیه داد و محکم تر لب زد:

-تو اول جواب منو بده تا برسیم به این؟

از پشت میز بلند شد و سمت پنجره رفت... طبقه‌ی پنجم بود و

منظره‌ی مقابلش چشم‌نواز.

-کاردو؟ چرا حرف نمیزنی.

-گفتن اسمش هیرو بیوتیه.

-خب! دخلش به تو چیه این وسط؟

پوزخند زد... چیزی از ته وجودش کنده شده بود و جای خالیش

می سوخت.

-باید پیداش کنم رامین.

-می شناسمش.

به سرعت سمتش چرخید و رامین روی مبل ولو شد.

دست کشید روی موهایش و سرش رو عقب و جلو کرد... نمی‌خواست به
چشمای پر سوال کار دو نگاه کنه.

- بشین کار دو... تعریف کن تا بفهمم ربط تو با این فلش و آدمای توش
چیّه.

نشست، ولی جواب رامین رو واضح نداد.

- من بهشون دخلی ندارم... یه چیزی ازشون پیشم جا مونده که باید
برگردونم.

صورت هر دوشون به سمت صفحه‌ی روشن مانیتور برگشت.

- چطور افتاده دست تو؟ این فلش خیلی مهمه براشون.

- می‌شناسیشون؟!

دست کشید روی صورتش و نفسش رو پرت کرد.

- براشون کار می‌کنم... جیک و پوک فعالیت‌هاشون دست خودمه.

حرفش شبیه پاشیدن بنزین روی آتش بود که گر گرفت و گداخته شد.

-دخل تو با این حرورم زاده‌ها چیه آخه که براشون کار می‌کنی؟!!!!

هر دو گیج و گنگ به هم نگاه می‌کردن.

رامین نگران شده بود از خشم و غضب رفتار کاردو... کاردویی که کارد

به استخونش باید می‌رسید برای این همه تلخ و ناشناخته شدنش.

-گفتم که یه مدته تو گروهشون دارم فعالیت می‌کنم.

مقابلش روی مبل نشست و منتظر زل زد وسط چشمای رامین.

-براشون اطلاعات جمع می‌کنم... گوشی و سیستم‌های که بخوان رو

هک می‌کنم... یه جورای دام پهن می‌کنن برای شکارشون که مو لای

درزش نمیره... این فایل‌های که دیدی قرار ادیت بشه... اولش

صورت‌هاشون رو محو می‌کنیم تا طرف بترسه و بدونه که جدی

هستن... اگر راه نیومد با تصویر واضح ادامه میدن و باقی اطلاعاتی که از کیسشون به دست آوردن.

هضم تعریف‌های رامین براش زمان بر بود... نه از سر ناباواری... بلکه باید بهتر و دقیق‌تر فکر می‌کرد.

-از کجا باهاشون آشنا شدی؟

نگاه مصمم کاردو رو با پیشنهادش کمی آروم کرد.

-یه چیزی بیارم بخوریم... از دیشبه پای اون سیستم کوفتیم.

با نگاهش رفتن رامین رو تعقیب کرد و دوباره روی تصویرش ثابت موند.

اون هیکل خوش تراش و بی‌نقصی صورتش فراموش نشدنی بود... اما

باید اعتراف می‌کرد که از او چهره‌ی دیگری برای خودش ترسیم کرده

بود نه یک دختر هرزه و هرجایی داخل این فیلم.

باید از رامین به اندازه‌ی کافی اطلاعات می‌گرفت تا راه نزدیک شدن
بهش رو پیدا کنه.

با این دختر کارهای زیادی داشت... کارهای بزرگ.

گوشه‌ی لبش کشیده شد و زیر لب زمزمه کرد.

-کارهای خطرناک.

روبرویش نشست و به جدیت خاکستریه‌اش خیره موند.

-به‌هم می‌گی اون فلش رو از کجا آوردی؟

حالت مردمکاش غیرقابل نفوذ شده بود و فقط لب زد.

-فکر کن پیداش کردم.

-سخته کاردو... یهو چیزو پیدا کردی که نباید... بعد عدل اومدی سراغ

منی که خودم اون فایل‌هارو طبقه‌بندی کردم.

مسیر نگاهش به انگشت‌های حلقه‌ی شده‌ی رامین دور ماگ داخل
دستش رسید.

-نتونستم بازش کنم اومدم اینجا... نباید می‌گفتی که می‌شناسیشون...
پس حالا تمام و کمال تعریف کن وقتی میدونی تا نشنوم پامو از اینجا
بیرون نمیدارم.

می‌دونست... خوب هم می‌دونست... کله‌خرابی‌های کاردو جای هیچ
بحشی نداشت وقتی بارها به همه‌شان ثابت کرده بود یا حرفی را نمی‌زند
یا تا ته خواسته و اعتراضش پیش می‌رود.

-دو تا دخترن دو تا پسر... فقط می‌دونم که فرهنگ و شکیباهم
خواهر و برادرن... تو یه عمارت بزرگ زندگی می‌کنن که اگر اشتباه
نکنم متعلق به امیرارسلانه... رابطه‌هاشون باهم خوبه... من تو یه
مهمونی با فرهنگ و امیر آشنا شدم... یکی دو باری که شناختیم همو
بههم پیشنهاد کار دادن... ولی خودشون قبل از من هم فعالیت داشتن...

پای قمار و تلکه کردن آدم‌ها تونستن تو چند سال حسابی پول به جیب
بزنن.

دستای گره کردشو از هم باز کرد و خیره به لبای رامین منتظر موند.

-چطور بهت اعتماد کردن؟

-هم من باید بهشون اعتماد می‌کردم، هم اونا... کارمو که دیدن ول کنم
نشدن.

تعریف کردن یه چک سفید امضا به عنوان تضمین، از حرفاش فاکتور
گرفت.

-چرا این کارو می‌کنن؟

-نمی‌دونم.

-اون دخترها خیلی کم سن‌تر از اونین که بخوان یه همچین گروهی رو
مدیریت کنن!

لبش رو زبون زد و زمزمه کرد.

-تمام کارها به عهده‌ی فرهنگ و امیره... اون دوتا فقط بازیگرای این
نمایشن که انصافن خوب نقشاشونو بازی می‌کنن.

برایش عجیب و کمی گنگ بود... دختر و پسرهای که ظاهرشان موجه
بود و باطنشان چیز دیگری بود.

-منو ببر تو گروهشون.

سرفه‌های پشت هم رامین برای شکستن بزاق دهنش تو گلوش نبود...
مبهوت خواسته‌ی کاردو موند.

-چی؟!!!!

-همون که گفتم و شنیدی.

ایستاد و سویچ رو از روی میز چنگ زد.

-صبر کن کاردو... اینجوری که همیشه بیایی بپرسی و یه چیزی بگی و
بری.

قبل باز کردن در خانه ایستاد، ولی به سمت رامین برگشت.

دست‌هایش مشت شد و مزه‌ی تلخی تا گلویش بالا اومد.

-میتونی این کار رو بکنی یا نه؟

-تا دلیلش رو ندونم نه... نه کمکت می‌کنم نه حرفی دیگه‌ای در

موردش میزنم.

سکوت و غضب نگاه کاردو برایش شناخته شده بود... این روزها زیادتر از

قبل سخت و تلخ شده بود... به حدی که گاهی ترسیده بود از خاموشی

بی‌اندازه‌اش و اینکه نتوانسته بود دردش را بفهمد.

در خانه را باز کرد قبل از بیرون رفتنش زمزمه کرد.

-پایین منتظرتم... بپوش بیا.

نگاهش مات جای خالی کار دو موند.

صدای پیامک موبایلش رو که شنید از روی میز برش داشت.

-سلام... خوبی... دیشب حالم خوب نبود... زود خوابیدم... پیامتو الان

دیدم... ببخشید.

نفسش رو گیج و کلافه بیرون فرستاد... جون کنده بود تا خود صبح و

نیامدن جواب پیامش.

از داخل کمد شلوار جینش رو بیرون کشید و تند تند تایپ کرد.

-کلاست که تموم شد تک بنداز... دق کردم این چند روز که صداتو

نشنیدم.

شاسی آسانسور رو چندبار پرعجله فشار داد و با دیدن جوابش

انگشت‌هایش مشت شد.

-خودتو به خاطر من اذیت نکن... من زندگیم رسیده ته یه پوچی
مطلق.

نفسش رو سخت و عصبی بیرون فرستاد.

سریع تایپ کرد.

-زنگ میزنم حرف می‌زنیم... الان باید برم... تو رو روح عمه راضیه انقدر
منو نابود نکن.

-ببند درو.

با صدای کاردو انگار که کنده شده باشه از خودش، صفحه‌ی موبایلش
رو خاموش کرد و کمربندش رو بست.

دلش لک زده بود برای یک بار دیگه از نزدیک دیدن کمندش، با همون
لبخندهای دلی و جون‌دارش، ولی حالا از دخترک دوست داشتنی‌اش
یک جسم رنجور باقی مونده بود و خانواده‌ای از هم پاشیده.

و برادری که کنارش غرق شده بود تو یک دنیای ناشناخته و گنگ.

معلوم نبود این چرخش روزگار چطور و چطور رسونده بودش به اون

فلش کوفتی و خشم هویدای نگاهش نسبت به هیرو!

ابتدای یک خیابون باریک منتظر ایستاده بودن و وقتی از کاردو پرسید

کارشون اینجا چیه یک کلام گفته بود هیچی نگو.

از اون شب سگی و التماس کردن هایش میون این خیابون دو ماه

گذشته بود.

نگاهش تا در زنگ زده و شیشه‌های ترک برداشته‌اش رفت و تا ابتدای

جایی که ایستاده بودن برگشت.

تونسته بود آمارش رو به خوبی در بیارد و بفهمد کی و چه ساعتی

می‌رود و می‌آید.

سرش با شنیدن صدای موتور بالا اومد و با لحنی خونسردانه سمت رامین گفت.

-بشین پشت فرمون... دور بزن... سوار که شدم فقط برو.

رامین شبیه ساعت‌های گذشته فقط باشه گفت و نفهمید حال کاردو چقدر آشفته است.

این رو خوب می‌دونست که باید سکوت کند و همراهی، تا به وقتش همه چیز رو براش تعریف کنه.

از ماشین پیاده شد و منتظر ایستاد تا رامین دور بزند.

خیابون خلوت و کم تردد پیش روش بهترین زمان و مکان برای تسویه حسابش بود.

-هوشنگ ژلوفن؟

صورت استخونی و آفتاب‌زده‌ی مرد به سمت کاردو برگشت.

-امری باشه؟

کاردو محتاط و مصمم قدم برداشت.

فاصله‌ی بین‌شان فقط یک مشت کوتاه ولی محکم بود که توسط کاردو

زیر چونه‌ی هوشنگ فرود اومد.

-دِ چرا میزنی حرورم زاده؟

خشم... نفرت... انتقام، خون شده بود به چشماش و زور به مشتای گره

کرده‌اش.

-شهر پر از دیوثای شبیه توئه.

نعره‌اش سرو نگاه رامین رو به سمتش برگردوند.

-اومدم باقی پول انسولین‌ها رو یجا بهت بدم.

مشت دوم رو با حرص بیشتری به شکمش کوبید و صدای آخ گفتن

هوشنگ تو دردش خفه شد.

-از هر کی پرسیدم هوشنگ ژلوفن گفت اون حروم‌زاده کارش همینه.

خون از بینی هوشنگ راه گرفت و کاردو بی‌نفس پلک بست.

صورت بی‌روح راضیه میون کفن و پنبه و عطر تلخ کافور تا پشت

پلکاش اومد.

قلبش نکوبید و نفرت تو وجودش زبونه کشید.

این‌بار طوری با زانوش به وسط دو پای هوشنگ زد که با رها کرد

پیرهنش نقش زمین شد.

دست خودش نبود بس که صدای ضجه‌ها و التماس‌های کمند تو سرش

دنگ‌دنگ می‌کرد.

-نزن... بی... پدر.

پدر که نداشت، محکم‌تر زد.

تو خودش جمع شد از درد و دوباره نالید.

-مادر... حرومی... نزن.

نفسش رفت و برگشتنی نداشت وقتی روی تن نکبتش خم شد و دست گذاشت روی گلوشو فشار داد.

صورتش روبه کبودی رفت و صدای خس خس سینه‌ای به گوشای پر از باد کاردو نرسید.

فقط یک نفس تا مرگ فاصله داشت و کسی حریف زور کاردو نبود.

هوشنگ از تقلا افتاد و دست‌هایش از روی تی‌شرت کاردو کنار تن نکبت‌زده‌اش شل شد و افتاد.

به دستی که روی دستاش نشست اهمیت نداد و خودش رو وقتی عقب کشید که رامین ملتمسانه تکرار کرد.

-تو رو خاک عمه ولش کن... کشتیش.

پشتی صندلی رو خوابونده بود و با انگشت‌هاش کاسه‌ی چشماشو
می‌مالید.

نفس کشید و احساس کرد کمی هوا به ریه‌اش رسیده است.

-چت شده تو؟!!!!

سوال رامین پرتش کرد به دنیایی که ازش بریده بود بعد از مامان
راضیه‌اش.

-چمه؟!!

پوزخندش صدا نداشت ولی پر از درد بود.

-دوره افتادم تو شهر... کوچه‌به کوچه دارم دنبال یه مشت حروم لقمه
می‌گردم از سر سوز دلم.

این پسر برایش همیشه مجهول می‌موند... حتی وقتی که لب باز
می‌کرد.

-این یارو کی بود کاردو... تو داشتی می کشتیش؟!

شقیقه‌هاش نبض می زد از سر زجر درونش.

-اگر قدرت داشتم پرتش می کردم جلوی یه مشت گفتار تا تیکه پارش
کنن.

دستش رو جلو برد روی مچش گذاشت.

-یه لحظه منو نگاه کن کاردو.

کاسه‌ی چشماش به خون نشسته بود.

زل زد وسط نگرانی و سوال‌های زیاد نگاه رامین.

-تعریف کن کاردو... تو از اون روز خاکسپاری عمه، که نداشتی بابات

پاشو تو قبر بذاره و خودت تلقین مامانتو خوندی یه آدمِ دیگه‌ای

شدی... دو ماه سکوت و حالا این همه خشم... دنبال آدمای اون فلش

گشتن... بگو دلیل این همه نفرت و انزجار تو وجودت از سر چیه؟ بگو تا

دق مرگ خیالت نشدم؟

دست کشید روی ریش‌هاش... سخت و پرنفوذ نگاه دوخت به صورت

رامین و با لحنی راسخ گفت:

-نپرس... کنجکاو نشو... فقط راه بیا... راه بیا تا حساب هر کسی تسویه

بشه... من چه تو ندونی و کمکم کنی... چه بدونی و نخوای که باشی...

هر کسیو به سزای عملش می‌رسونم... از این یارو مفنگی دوا فروش

گرفته تا اون دختره‌ی هرزه‌ی با همه کس خوابه، هرجایی... بالاتر از

جونم مگه هست... نمیذارم یه آب خوش از گلوی بابامم پایین بره.

گفت و مشت کوبید به زانوش تا رگ باد کرده‌اش نترکد و رامین مات و

گیج نگاهش نکند.

از ماشین پیاده شد قبل از اون که همین الان و همین جا نعره نزند که
کاردو نیستم اگه به عزا نشونمشون.

کاردو نیستم اگه تاوان چشمای بسته‌ی نفسم رو ازشون نگیرم.

کلید انداخت به در و قامت مرجان و موهای بی روسری‌اش قدمش رو
عقب روند... سر چرخوند سمت کوچه و رامین تو ماشین مونده.

اهل یاالله گفتن نبود ولی حرمت و احترام آدم‌ها سرش می‌شد... آن هم
دختر عزیزکرده‌ی خاله بهشته‌اش که خاکستری‌های غافل‌گیر شده‌ی
کاردو لپ‌هاش رو سرخ کرد.

دستاشو به در فشار داد و صدای بالا رفتن مرجان رو شنید.

-چرا نمیری تو؟! -

صورت چرخوند به سمت حیاط خالی و نگاهش تا بالای ایوون جلو رفت.

موبایلش لرزید و شماره‌ی آشنای کمند مردمکای رامین رو کنجکاو کرد.

-کمندجان؟

جان که می‌گفت صداش می‌لرزید از جانی که از دست داده بود.

-میای دنبالم داداش... خسته‌ام.

-بمون اومدم.

تنش رو چرخ داد تا از کنار رامین عبور کنه.

-کجا؟

-دنبال کمند.

سوییچ رو تو دستش فشرد و لب زد.

-روبراه نیستی... برو تو من میرم دنبالش.

کاردو قدم به داخل حیاط گذاشت و بی حرف رفتن رامین رو تماشا کرد.

پله‌ها رو دو تا یکی بالارفت و چند ضربه به در زد.

-بفرما.

عطر برنج دم انداخته مردمکاشو تا پشت دیوار آشپزخونه پیش برد و روی سینی داخل دست مرجان توقف کرد.

تکیه زد به پشتی و با انگشت اشاره‌اش قرمزی روی دستش رو لمس کرد.

-زخم شده؟

به موهای بافته‌ی روی شانهاش نظر دوخت و گفت.

-نه... چیزی نیست.

عطر چای تازه دم تا مشامش بالا اومد و پرسید.

-خاله بهشته؟

عقب رفت و کنج اتاق روبروی کاردو نشست.

دست کشید به موهای روی صورتش و زیر لب نجوا کرد.

-دلش گرفته بود، رفت امامزاده.

استکان چای رو لب زد.

-کمال نیومده؟

-نه هنوز... صدای رامین و شنیدم انگاری؟

دست کشید روی صورتش.

-رفت پی کمند... برمی‌گرده.

ایستاد و کنار درِ خانه به حیاط نگاه کرد.

-کاردو؟

سایه‌ی مرجان رو داخل شیشه‌ی در دید.

سکوتش همان بله‌ی نگفته‌اش بود.

-تو اون روزای که بابام تازه رفته بود... همش دلم می‌خواست یه گوشه
کز کنم و بشینم به در و دیوار زل بزنم... بلد نبودم خودمو تسکین بدم...
آروم کنم ولی...؟

جلوتر رفت و به قامت بلند کاردو نظر دوخت.

از خاطرات خوش قدیمشون فقط یه عکس با یک جفت دست‌کش
بوکس برایش جا مونده بود.

-به‌کمک کردی باهات حرف بزنم... خودمو خالی کنم... سبک بشم.

یادش نمی‌اومد از کی و کجا، کاردو رو طور دیگه‌ای دوست
داشت... دوست داشتنی متفاوت.

انگشت‌های ظریفش تو هم گره خوردن.

-فکر می‌کردم انقدر به هم نزدیک هستیم که بتونم برات کاری بکنم؟

خاکستری‌هاش بی‌وقفه به سمت مرجان برگشتن.

همه می‌دونستن ته نگاه کاردو انرژی وجود داره که کلام رو از زبون

طرف مقابلش صلب می‌کنه و رامین گاهی به شوخی بهش طعنه می‌زد

که چشم برزخی داری.

-من خوب نیستم مرجان... ولی؟

شونه‌اش رو نزدیک کرد.

می‌تونست دو دو زدن نگاه مرجان رو به خوبی تماشا کنه.

از خودش و حسی که تو وجود مرجان نسبت بهش در جریان بود بدش

می‌اومد.

اون هم حالا و الانی که قصد داشت تا ته تلافیو جبران زخم‌هاش بره.

مرجان برایش شبیه کمند عزیز بود.

این حس رو همون سال‌های دانشگاه فهمیده بود که خواسته بود بهش بفهماند آدم مناسبی برایش نیست.

تلاش کرده بود ولی، دخترک کنارش بیشتر ضربه خورده بود تا دور شدن.

هیچ وقت نمی‌تونست تلخی‌های زندگی‌ش رو فراموش کنه.

اتفاقات اون سال‌ها رو... اخراجش از دانشگاه... چشمای گریون مرجان...

و دختری که به پایش زندگی‌اش را حراج کرد و او رفت؟

-پسرهای بد... حالشون خوب نمیشه مرجان... یاغی‌تر میشن.

صدای باز شدن در صورتشون رو سمت حیاط برگردوند.

-تو پسر بدی نیستی کاردو.

نتوانست به حرف مرجان لبخند بزند.

سخت... تلخ... جدی جواب داد.

-من... همیشه... یه پسر بد باقی می‌مونم... ازم فاصله بگیر دخترِ خاله
بهشته.

پله‌ها رو برای کمک کردن به خاله بهشته‌اش با سرعت پایین رفت و
قطره‌های سمج اشک رو تو کاسه‌ی نگاه مرجان ندید که زیر لب نجوا
کرد.

-من این پسر بد و یاغی شده رو خیلی دوستش دارم بی‌انصاف.
به سمت آشپزخونه قدم برداشت و به سگرمه‌های درهم کاردو توجه
نکرد.

دردهای این آدم تمومی نداشتن انگار.

ماشین رو گوشه‌ی خیابون زیر سایه‌ی دختر تبریزی نگه داشت و تنش
رو سمت کمند برگردوند.

-برگرد نگاهت کنم.

صورتش سمت خیابون بود.

-برو رامین... چرا وایسادی؟

-دلَم برات تنگ شده خب... الان دوماهه نه درست دیدمت... نه باهام

حرف زدی.

به صورت بی‌رنگش چشم دوخت و دستش رو پیش برد.

لرزش صدای دخترنش از بغضش بود.

-یکی می‌مرد زِ درد بینوایی...یکی می‌گفت خانم زردک می‌خواهی.

انگشت‌های یخش رو لمس کرد.

-من خودم الان همون زردکم... بذار بغلت کنم.

کاسه‌ی چشماش پر شد و لبش رو گاز گرفت.

دلش مُرده بود از بعد رفتن مامان راضیه‌اش.

-ببرم خونه.

تنش اسیر دست و تن رامین شد.

-الهی من دورت بگردم که آب شدی این چند وقت.

-کی گفت تو بیای دنبالم؟

-از خان داداشت اجازه گرفتم.

خواست خودش رو عقب بکشه که رامین محکم‌تر نگهش داشت.

-تکون نخور کمند... کو تا من دوباره بتونم ببینمت.

بغضش شکست و صدا داد.

-دلَم گرفته رامین.

موهای بیرون ریخته از مقنعه‌اش رو بوسید.

-بمیرم برای دلت.

-چرا زندگیمون سیاه شد... تو قول دادی بهش می‌گی... قول دادی بگی
که دوستم داری... مامانم که نیست... توام برو رامین... من حالم برای
دوست داشتنت خوب نیست دیگه.

تن‌هاشون بهم چسبیده بود و رامین بی‌وقفه نوازشش می‌کرد.

-کدوم گوری برم بی‌تو؟!!

-هرجایی که یادت بره یه روزی قرار بود...

نفهمید با چه حرصی لب‌هاشو بوسید و صدای کمند خفه شد تو گلوش.

انگشتاش روی بازوهای رامین چنگ شد و دلش فرو ریخت با حرکت
دست رامین روی کمرش.

به نفس نفس افتاده بودن و اشکای کمند بند نمی‌اومد.

رامین با بدبختی صورتش رو عقب کشید و به لبای کبود شده‌ی کمند نگاه کرد.

-یبار دیگه حرف از نخواستنم بزنی... کاری که نباید می‌کنم کمند...

کله خرابم نکن چشم ببندم رو همه چیزو برت دارم ببرمت.

با حرص از خودش دست کشید روی لبش و گفت.

-کاردو می‌کشتت.

-گوه میخوره.

مشت کوبید روی فرمون ماشین و کمند گریه‌اش بیشتر شد.

-کنکورتو که دادی... آرومتر که شدی بهتر تصمیم می‌گیریم... تو رو هر

کی می‌پرستی فقط زنگ میزنم جواب بده... نذار دلم بمونه پیشت.

-بمونه خب... مگه چی میشه!؟

نگاهش کرد و تلاش کرد محتاط و مناسب حال دخترک سرتق کنارش
رفتار کنه.

-دلم بمونه پیشت... نه شب دارم... نه روز... تا عمه بود که خیالم نبود...

الان همش می خوام بدونم چطوری... حالت میزون هست یا نه؟

ماشین رو روشن کرد و کمند صورتش رو پاک کرد از اشک.

لبش رو زبون زد و به روی خودش نیاورد که چقدر دلش با همون

بوسه‌ی یک‌هویی گرم شد و امیدوار.

-خاله بهشته و مرجان خیلی محبت می‌کنن... جای مامانم خیلی خالیه

رامین... از وقتی رفته دلم هزارتا شور داره... یکی برای کاردو و رفتارهای

عجیبش... یکی برای کمال و حال خرابش... یکی برای...؟

کنار کوچه پارک کرد و منتظر تموم شدن حرفش موند.

-بابام دیگه حتی بهمون زنگ هم نمیزنه... انگار منتظر بود که از دستمون راحت بشه.

دلش نیومد حرفش رو جلوی کمند به زبون بیاره و به پدرش دشنام بده... فقط گفت.

-درست میشه... همه چیز درست میشه عزیزم.

"هیرو"

-از کجا انقدر بهش اطمینان داری فرهنگ؟

صدای تلویزیون رو کمتر کرد و تنش رو صاف کرد تا هیروی آماده و بالای سرش ایستاده رو بهتر تماشا کنه.

- یک ماه تمومه داریم با خودمون میبریم و میاریمش... تو بازیها بوده... از پس کار هم که بر اومده... از اون طرفم رامین تضمینش کرده.

موهاشو عقب روند و زمزمه کرد.

-ولی من هنوزم معتقدم که زوده... همیشه به حساب اینکه رامین

معرفیش کرده چم و خم کار رو برایش ریخت رو دایره... اومدیو فردا

ازمون آتو گرفت و چماق کرد تو سر خودمون؟

شکیبا لقمه‌ی بزرگ داخل دستش رو گاز زد و ساندویچ نیم خورده‌اش

رو جلوی فرهنگ گرفت.

-تو چرا انقدر به این جانی جان شک داری؟

قبل از شنیدن جواب هیرو، به قیافه‌ی کج و کوله‌ی فرهنگ از دیدن

ساندویچ نیم‌خورده‌اش خندید.

-چندبار دهنی کسیو خوردم نکبت که اینو گرفتی جلوم؟

چشماشو درشت کرد.

-تو روحت فری، خودم دیدم صبح تو لیوان امیر چای خوردی!

فرهنگ دستاشو از سر اضطراب جمع کرد.

-حتمن حواسم نبوده.

-به درک... گشنه بمون.

رو کرد دوباره سمت هیرو و شروع کرد به اراجیف بافتن.

-من از همون روز اولم از این پسره خوشم اومدم... قیافه نداره که داره...

جذاب نیست که هست.

با دهن پرش خندید.

-از اون موهای خوشگلش که دیگه نگم برات.

هیرو به حالت صورت و نگاه شکیبا اخم کرد و قبل از بالارفتن از پله‌ها

با باز شدن در خانه به عقب برگشت.

نگاهش از روی شانهای امیرارسلان به کاردو رسید و تا دستمال ابریشم

گره خورده‌ی دور میچ دستش پایین رفت.

نمی‌تونست منکر تیپ و قیافه‌ی خاصش بشه.

از روزی که حرف پیدا کردن یه نیروی جدید، آشنا و این کاره شده بود، تا پیشنهاد رامین و اومدن کاردو به جمعشون یک ماه گذشته بود و هیرو هنوز مجذوب نگاه خاص و غیرقابل نفوذش، پر از شک و تردید بود.

از طرفی احساس می‌کرد جای دیگری کاردو رو دیده و هر چه فکر می‌کرد نمی‌تونست چیزی رو به یاد بیاره... و از طرفی چندباری که همراهشون شده بود به طور غیرارادی تونسته بود اعتماد همگیشون رو جلب کنه برای موندن و پایه شدنش تو گروهشون.

-سلام.

صدای خش‌دار و پراهنکش، از امتیازهای دیگرش بود.

رامین گفته بود که از دوست‌های قدیمی‌اش است و همه‌جوره امتحانش
رو پس داده.

شاید اعتماد به خود رامین هم اون اوایل کار سختی بود، ولی تبحر و
کاربلدیش روی تموم نگرانی‌هاشون خط بطلان کشیده بود.

-جان شکیبا این صداشو داده براش ساختن فکر کنم!؟

به حرف در گوشی شکیبا که نفهمید کی کنارش قرار گرفته بود،
پوزخند زد و بی توجه به سلامی که جواب ندادش از پله‌ها بالا رفت.

به محض ورود به اتاقش وانیل مقابل پاش ایستاد و بغلش کرد.

-میدونی چقدر دوست دارم؟

تنش رو جمع کرد و ابراز احساساتش یه میوی کوچولو بود.

-به نظرت من مامان خوبی برات هستم؟

پشت پنجره ایستاد و باغ رو تماشا کرد.

-من از اون دخترایی نبودم که مامان بازی کنم.

شقیقه‌اش تیر کشید و ناخواسته بیشتر وانیل رو فشرد به خودش.

-بازیش نکردم... ولی زود مامان شدم.

وانیل که ناراضی بود از وضعیتش تقلا کرد.

این روزهای پر استرس شروع کار جدید، زیادی بهم ریخته بود... طرف

مقابلشون آدم‌های کم و کوچیکی نبودن که بتونن شبیه امثال حبیب

باهاشون رفتار کنن.

یه اشتباه کوچیک یعنی نابودی و تمام.

صدای زنگ موبایلش وانیل رو نجات داد از فکری که داشت هرز

می‌رفت سمت سیاهی و نحسی گذشته.

-دختر خوبی باش برام.

گوشه‌ی لبش با غرور کج شد با دیدن اسم آقازاده‌ای که روی صفحه‌ی موبایلش نمایش پیدا کرده بود.

با مکت جواب داد.

-منتظر زنگت نبودم؟

صدای خنده‌ی مردونه‌اش تو گوشش پیچید.

-پس تونستم غافلگیرت کنم

صورت عروسکی؟!

لحنش عاری از هیجان بود و نرمی روتختی زیر بازی انگشت‌هاش چروک شد.

-متاسفم که باید بگم... نه.

-تو چرا انقدر سفتی چشم رنگی؟ نگفتی که لنز میداری!

-انقدری زل زدی بهم که بتونی تشخیص بدی لنز بوده؟!

اشاره‌ی هیرو به تایم کوتاه برخوردارشون تو پارٹی چند شب گذشتہ‌ای
بود کہ ہر دو دعوت شدہ بودن و ساشا خبر از برنامه بودن این رو در
روی نداشت.

-تایم برای دیدنت کم بود... باید دوبارہ ببینمت... این بار از نزدیک و
ویوی بہتر.

از پہلو خودش رو روی تخت انداخت و حرفش رو، روی هوا زد.
-میتونہ پیشنهاد خوبی باشہ.

-پیشنہادہای من ہمیشہ خوبہ... باید امتحانشون کنی.

گوشہ‌ی لبش رو کج کرد و تو دلش بلندتر پوزخند زد.

-از اہل بودنم مطمئن نباش.

خندید و جون غلیظی گفت.

-با دیدن اون استایل جذابیت نمی تونم منکر ترغیب شدنم، نشم...

دخترای وحشی رو بیشتر می خوام.

-اعتراف خوبی بود... یادم میمونه.

-اعترافای در گوشی و عملیم دلنشین تره صورت عروسکی.

هیرو با صدای میوی وانیل به سمتش چرخید... مشغول بازی با توپ

پلیشی جلوش بود.

-دارم تمام این اعترافات رو به ذهنم می سپرم، ساشا.

-ولی من یه پیشنهاد بهتری برات دارم.

خسته از پرچونگی اش پرسید.

-می شنوم؟

-یه آدرس برات می فرستم... کمتر از یک ساعت دیگه می تونیم اولین

شب باهم بودنمون رو جشن بگیریم.

کلافه از طولانی شدن تماسشون انگشتاشو فرو کرد بین موهاش.

-و من میتونم این دعوت رو رد کنم؟

-وقتی ساشا سر کیسه رو شل میکنه، باید زرنگ بود و تو هوا قاپیدش.

حس خود برترینیش از همون لقب آقازاده بودنش وام می گرفت.

-کوپن‌هات و پشت هم خرج نکن... یه وقت دیدی تو خواستی و من

نخواستم که به دستم بیاری.

قهقهه‌ی بلندش باعث شد تا گوشی رو فاصله بده از خودش.

-ساشا اراده کنه و زیپ شلوارشو بکشه پایین تختش پر شده چشم

رنگی... ولی از فازت خوشم اومد... مطمئنم چیزهای تازه و جالبی داری

که برام رو کنی.

عُش گرفت از لحن پر از هرزگی‌اش.

-من باید برم... برادرم صدام میکنه.

-اوکی... قرار ملاقات بعدی با من... بای.

بی حوصله توپ رو دوباره پرت کرد و وانیل هم کسل تر سمتش رفت.

عینک دودیشو روی بینیش تکون داد و

دستشو از ارنج خم کرد و پشت سرش گذاشت تا بهتر روی صندلی لم

بده.

صدای قدم‌های که بهش نزدیک می‌شد هم نتونست پلک‌های تازه بسته

شدشو وادار به باز شدن کنه.

-امیر گفت اینجایی.

پیرهن جینش با دست‌های که داخل جیب شلوارش کرده بود، عقب

رفته بود و اخم‌هاش به خاطر تابش مستقیم آفتاب تو هم شده بود.

عکس‌العملی که از هیرو ندید، سر چرخوند و چشمش به وانیل افتاد.

از طرز ولو شدنش خوشش اومد.

-تو خیلی بامزه تر ژست گرفتی.

لای پلکاشو باز کرد و از پشت قاب عینکش دید که روی سر وانیل
دست کشید.

-بهش دست زن.

به حرفش پوزخند زد.

برای نگاه نکردنش مقاومت نکرده بود، ولی از پنهان بودن چشماش
پشت عینک بزرگ دودیش بدش اومد.

-فکر نکنم بتونه اندازه‌ی خودت برنزه بشه... توجیهش کن که فقط یه
گره است... ولی از نوع ماده‌اش.

نگاه سرتاسری بهش انداخت.

-نگفته بودی که فضول هم هستی!؟

با اینکه روی صندلی صاف نشست، ولی ساق‌پاهای خوش‌تراشش هنوز در معرض دید بود و طرح تتوی دور مچ پاش زیادی برای کاردو آشنا بود.

-فکر می‌کنم گفתי پیام تا یکم بیشتر فضولی خودت رو برات رفع کنم؟
هیرو مقابلش ایستاد و با برداشتن عینکش دیگه خبری از اون چشمای آبیش نبود.

دختر روبروی کاردو با آن دخترِ شب تولدش و داخل فیلم زمین تا آسمون فرق داشت... قهوه‌ای‌های چشماش زیادی وحشی بودن.
-فضولی!

پوزخند جون داری زد

-زیادی خودت و جدی نگرفتی یارو!؟

گردنش رو کج کرد و با خنده‌ای که بیشتر شبیه تمسخر بود جواب داد.

- کار دو... کار... دو... چند بار پشت هم تکرارش کنی برات جا میفته.

- اسمتم مثل شخصیت...

پیش دستی کرد و نداشت تا حرفش رو کامل کنه.

- اسمم خاصه... توش شکی نیست... توام اولین دختری نیستی که وقتی

بی محلیم نصیبش میشه، سعی می کنه خودشو دست بالا بگیره، تا

سوختنش به چشم نیاد.

تونسته بود حرصش رو در بیاره که یک دستش رو به کمرش زد و

مردمک هاش پر شد از غیظ.

- یه چند روز دور برم چرخیدی دور برت داشت دزد دریایی؟

خنده اش گرفت به لقبی که با غضب حواله اش کرد.

فاصله ی بینشون رو کم کرد و پرنفس طوری که عطرش تا روی صورت

هیرو پیش بره لب زد:

-اول گفتم یارو... الانم دزد دریایی... میتونی اعتراف کنی انقدر از خودمو تیپم خوشتر اومده که حتی برام اسم هم انتخاب کردی... راستش رو بگو چقدر بهم فکر کردی؟

هیرو آروم و پی‌درپی نفس کشید و حس کرد که بوی وانیل زیر بینیش نشست... عجیب بود که این بو رو دوست داشت... ولی خاکستری‌های مقابلش براش نامفهوم بود.

-دنبال چی می‌گردی اینجا؟

مردمکای کاردو پایین اومده بود و بی‌قیدو بند روی یقه‌ی باز لباس هیرو نشسته بود.

مفهوم سوال هیرو رو خوب متوجه شده بود، ولی خودش رو به بی‌خیالی زد.

-یکم پارچه‌اش شل‌تر بود... پیداش می‌کردم.

متوجهی جواب کار دو نشد و تا رد نگاهشو گرفت اخم‌هاش در هم شد.

-هیز هم که تشریف داری!

دستش رو جلو برد و طور خاصی یقه‌ی لباس هیرو، رو عقب کشید.

-هیز به کسی می‌گن که از پشت صد لا پارچه دنبال حاجته... اینجا که

ویوش، وفور نعمتیه برای خودش... کار دسته یا کوبیدی از نو ساختیش

این هلوهارو؟

چشمک ریزی زد و نگاهشو جسورتر کرد.

یه قدم عقب رفت و دست کار دو رو از روی لباسش پس زد.

از همون برخورد و روز اول معارفه‌اش هم به گروه، دستش اومده بود که

با آدم پرو و کلفت سخنی طرفه که تا پرسیده بود اسمِ فامیلت چیه؟

جواب داده بود:

-شما کارمند ثبت احوالی؟

رامین گفته بود که از دوستان صمیمی‌اش و فامیل بودنشون رو فاکتور گرفته بودن تا نخوان بیشتر به زندگیش ورود پیدا کنن و با اولین سوال هیرو در مورد نام خانوادگیش سعی کرده بود، سمت و سوی حرفش رو تغییر مسیر بده.

-بچه پررو... حد خودتو بدون... من مثل بقیه نیستم که زود وا بدم و اعتماد کنم... الانم مثل آدم زر بزن سر چی اومدی تو گروهمون؟
این بدبینی و شکاک بودنش از سر استرس و ترسی بود که همیشه همراهش بود.

مجدد دست‌هاش رو داخل جیب‌هاش فرو کرد.

گستاخی دختر مقابلش پیش‌تر از این طوری بهش ثابت شده بود که الان بخواد با یه مشت دروغ و نقشه جلوش بایسته و به روش خودش باهاش حساب بی حساب بشه.

-خب... اووم...

حالت متفکری به خودش گرفت و با خنده‌ی دوندون‌نمایی حرفش رو کامل کرد.

-هر چی فکر می‌کنم... می‌بینم به هر علتی هم که اومده باشم، دلیلی برای توضیح دادنِ بهت ندارم... نکه ریز می‌بینمت نه، کلن نمی‌بینمت. تا برگشت بره با حرف هیرو سرجاش ایستاد.

-من دماغ امثال تو رو زیاد به خاک مالیدم یارو... اینجا حرف آخر رو من میزنم چون خوشبختانه یا بدبختانه زیادی حرفم خریدار داره... الانم با اعتماد به رامین و کارش کوتاه اومدم... فقط منتظر یه گاف کوچیکم ازت تا دودمانتو به باد بدم.

انگشتای مردونه‌اش به سختی زیر پارچه‌ی سفت جین پاش جمع شد تا خشم روی صورتش نشینه.

به سمتش برگشت و با حالتی خنثی و بی تفاوت تماشاش کرد.

هیرو هم برای کم نیاوردنش خیره‌اش موند.

برای لحظه‌ای حس کرد خاکستری‌های مقابلش پر شدن از یک خلا

عمیق و گود... شبیه یه حفره‌ی بزرگ و ترسناک.

-تنفر دو جانبه بهترین تفاهم برای شروع همکاریه.

قدم‌هاش به هیرو نزدیک‌تر شدن و هیرو مغرورانه سرجاش محکم

ایستاد.

چشماشو ریز کرد و از گوشه‌ی نگاهش وانیل رو دید که نزدیک پاهاش

شد... انگار دوستی کوتاه اون شبشون رو یادش بود که بازیگوشانه دور

کاردو می‌گشت.

-اینجا نه رییس می شناسم نه از کسی دستور می گیرم... آدم این کاره،
بدون سوء پیشینه و چشم پرکن خواستین، کار بلد بهتون معرفی کردن...
روزی که برسیم ته بازی، یادم شما رو بای بای... فقط!

یه وجب فاصله‌ی بینشون رو کاردو پر کرد و به محض برخورد تنش
باهاش، هیرو بی اختیار عقب کشید.

کاردو پوزخند زد و با صدای بم و پراز بی دروپیکریش گفت:

-الان به چشم همکارم غلافم... ولی به وقتش از صدتا شکارچی،
بی رحم ترم... بو می کشم... شکارمو پیدا می کنم... می درم... جر می دم...
نفسش رو قطع می کنم.

ساق پاهاش که به لبه‌ی صندلی خورد با پوزخند سرتاسر تمسخرش
عقب کرد و سمت عمارت رفت.

هیرو بی نفس روی صندلی نشست.

نه ترسیده بود نه کم آورده بود.

فقط نفهمید چرا میون مردمک‌های عجیب مرد مقابلش دنبال یه رد
آشنایی گشت!؟

آشنایی که تا به اسمش رسید دلش در هم پیچید و دستش روی
شکمش مشت شد.

متنفر بود از اسم هرمز و هر بار که تلفظش رو تو خودش خفه می‌کرد،
درد و انزجارش رو قی می‌کرد.

وانیل تنش رو بالا کشید و هیرو صورتش رو تو موهای نرمش فرو کرد و
نفس کشید.

بوی کم‌رنگ شده‌ی وانیل غلیظ‌تر شده بود.

-این پسره چی داشت بهت می‌گفت هیرو؟

-زر زر کرد و رفت.

-اومد تو حسابی بهم ریخته بود... امیر بهش گفت بیا صبحانه سرش و

انداخت رفت بالا بدون اینکه جواب بده.

پوزخند روی لبش کج تر شد.

-من به این پسره نمی تونم اعتماد کنم شکیبا.

-وای هیرو... کشتی منو... یجوری حرف میزنی انگار یا ما گروه مافیا

هستیم یا اون جاسوسه.

انگشتاشو حرصی تو هم قفل کرد.

-احساس می کنم برام آشناست.

دست به سینه روبروش ایستاد.

-فرض کن تو یکی از مهمونیا دیدیش... چه فرقی داره برات؟

خیره‌ی صورت شکیبا موند و حرفی نزد... فکر این که چرا با دیدن
خاکستری‌هاش یاد هرگز افتاده به اندازه‌ی کافی عصبیش کرده بود که
نخواه بیشتر از این بشکافتش.

-به قول امیر برای ما استایل و زبونِ کار بلدشه که به درد می‌خوره...
معلومه که آدم خودساخته‌ایه.

حرف‌های امیرارسلان رو قبول داشت ولی...؟

-نگرانم برامون دردسر بشه.

شکیبا متعجب پرسید

-چطوری وقتی قراره خودش هم وسط ماجرا باشه؟

موهای رها شدشو عقب زد.

-این بار همه چیز فرق میکنه... طرف نه حبیب دهقانه نه اون یارو

شُل‌مَنگ که کارخونه رب داشت... عملن داریم با دستای خودمون

میریم تو دهن شیر... ساشا پشتش آدم زیاد خوابیده... انقدری که بتونه
هممون رو نابود کنه.

-تو از چی می ترسی هیرو... یک ساله که فرهنگ و امیر دارن رو ساشا
کار می کنن... اون آدم کل مقاومتش تو خشتکشه... انقدر به خودت
استرس نده.

دستاشو برای گرفتن وانیل از بغل هیرو دراز کرد.

-بده ببرم بهش غذا بدم... خودتم بیا تو.

-ترس لازمه ی کار ماست... بدم میاد که همتون انقدر زود اعتماد
می کنید.

می دونست که بحث کردن بیشتر با هیرو نتیجه نداره که با وانیل سمت
ساختمون عمارت حرکت کرد.

صدای خنده‌ی فرهنگ سرش رو سمت راهروی منتهی به سالن
برگردوند.

وانیلو روی زمین گذاشت.

-برو تو آشپزخونه تا من پیام دختر خوب.

از راه رفتن سر صبر و انیل چشم گرفت و به طرف سالن رفت.

صورت هر دوشون تو صفحه‌ی گوشی امیرارسلان بود.

-تو هیکلشو ببین طبیعی طبیعیه.

-همش عملیه امیر الکی تزنده.

خنده‌های امیرارسلان دلیل حرفی بود که فرهنگ زد و ادامه داد.

-من خیلی وقته تو پیجش هستم از اول همینجوری بود... احتمالن

کاردستیه.

به کنج دیوار تکیه زد و با ابروهای بالا رفته نگاهشون کرد.

فرهنگ خودش رو بیشتر به سمت امیر کج کرد و انگشتش رو روی
برجستگی‌های تن دختر، داخل عکس گذاشت.

-اینا اگر کار دست بودن الان شل و وا رفته شده بودن... نه اینطوری
خوش فرم و جک دار باشن... طرف رفته خودشو شاسی بلند کرده بعد
یه گاگولیم مثل تو هی آب دهنشو قورت می‌ده و میزنه طبیعی
طبیعیه... نه خیر سزارینه.

شلیک خنده‌ی امیرارسلان اخم‌های فرهنگ رو در هم کرد.

-تو دعا کن از اینا قسمت‌مون بشه... با عملی بودنش هم به روش
خودمون کنار می‌ایم.

فرهنگ به سختی تونست به حرف امیر بخنده... اعصابش از شنیدن
نظراتش بهم می‌ریخت.

-رو دل نکنی یه وقت؟

هر دوشون شوک شده سمت شکيبا برگشتن.

-فال گوش وایسادی؟!

به کنایه‌ی امیر پوزخند زد.

-صدای غش و ضعف کل خونه رو برداشته.

-تو رو سننه خب؟

-می‌ترسم یه وقت تو خواب یا انفارکتوس کنی یا حالی به حالی بشی

ندید بدید.

با متلکش امیر رو عصبی کرد.

-می‌دونی چیه؟

شکيبا با پررویی جوابش رو داد.

-چیه دانشمند؟

-بس کنید لطفن.

مردمکای پر از غیظ امیرارسلان به انگشتای گره‌ی خورده‌ی فرهنگ
دور بازوش رسید و کلافه پیش زد.

-بذار ببینم چی می‌خواد زر زر کنه برام.

اونقدر تند و با شتاب تا جلوی شکیبا پیش رفت که متوجه‌ی تنه‌ای که
به فرهنگ زد و روی مبل افتاد نشد.

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و از بالا به اندام شکیبا نگاه کرد.

تای ابروش رو بالا انداخت و با یه لبخند گوشه‌ای خیره‌ی صورت بدون
آرایش شکیبا موند.

براش مهم نبود که پسر پشت سرش برادرشه.

دستش رو ناغافل جلو برد و با فشردن سینه‌ی شکیبا لب زد.

-یه بار که بکنمت... هم گر گرفتگیت کم میشه و کمتر پاچه
می گیری... هم با افتخار می تونی بگی امیرارسلان فیاض، نوهی حروم
زاده‌ی حاج عنایتِ فیاضِ بزرگ منو کرد... رو تمومه تاول هاتم خودم
بعدهش مرهم میذارم.

پژواک سیلی شکبیا روی صورت امیرارسلان تو گوش همشون
دنگ دنگ کرد و دستای فرهنگ با درد توی موهاش چنگ شد.

-متاسفم براتون.

چهره‌اش رو به کبودی بود وقتی به سمت هیرو برگشت... انگشتاشو
مشت کرد تا روی صورت شکبیا به تلافی سیلی که خورده بود نشینه.

-فقط بلدید مثل سگ و گربه باهم بجنگید.

شکبیا رو گرفت تا خیسی مردمکاش رو نبینن.

-به این بگو دهنشو ببند... بگو به پرو پای من نییچه... من سگ

میشم... عوضی میشم... میزنم یه بلای سرش میارم آخر.

-مگه من مُردم که تو بخوای این کارا رو بکنی!؟

پوزخند امیر به حرف فرهنگ عمیق تر شد و گفت.

-تو دخالت نکن فرهنگ... الان حرف خواهر و برادریه که خودتو

میندازی وسط؟ نمی بینی رفتاراشو؟ هر چی بی محلش می کنم هی

بدتر میکنه.

شکیبا کلافه و پشیمون از جای انگشتاش که روی صورت امیر مونده

بود پر غیظ لب زد.

-نکه خیلی خاصی... منم کشته مُردتم نمی تونم بی محلیت رو تحمل

کنم عنترخان.

-تمومش کن دیگه شکیبا.

بی تفاوت به تذکر فرهنگ تو صورت برافروخته‌ی امیرارسلان براق شد.
امیر خیره و دست به سینه جلوتر رفت و شکیبا تنش رو ناخواسته پس
کشید.

-بعیدم نیست! شاید عاشقم شدی روت نمیشه که بگی؟

مردمکاش که روی اجزای صورت شکیبا چرخ خوردن با نیشخندی زهر
دار، زیر لب و طوری که فقط شکیبا بتونه بشنوه زمزمه کرد.

-اعتراف کن... یک کلام بگو دردت چیه... ببین چطور برات سنگ تموم
میذارم؟

چشماش گشاد شدن و قفسه‌ی سینه‌اش از حرف امیر سخت بالا و
پایین شد. نفس‌هایش بریده بریده و تنگ شده بیرون اومدن.

شکیبا شوکه از حرف امیر تا به خودش اومد و خواست به سمتش
یورش بیره، فرهنگ بازوش رو کشید و هیرو داد زد.

-بیشعورا... قد بچه‌ی دو ساله فهم و درک ندارید... همین مونده که
بیفتیم به جون هم دیگه... امیر نمیتونی دهن تو بندی گمشو برو بیرون.
امیر عاصی و آتیشی شده برو بابایی حواله‌ی هیرو کرد و در رو پشت
سرش باصدا بهم کوبید.
شکیبا نفس نفس زنون تو سینه‌ی فرهنگ لب زد.
-ازش بدم میاد آشغال عوضی رو.
روی سرش رو بوسید و زیر گوشش لب زد.
-آروم باش... آروم.
هیرو کلافه و سردرگم از رفتارشون لب زد.
-ببرش بالا فرهنگ... بعدشم یه زنگ به اون احمق کله خراب بزن تا
دوباره کار دستمون نده.

همشون می‌دونستن که امیر وقتی عصبی می‌شد اختیار رفتارش رو از دست می‌داد... همین چند وقت پیش که طبق معمول با پدر بزرگش بحثش شده بود، مست کرده با سرعت بالا رونده بود و مهمون کلانتری شده بود.

از پله‌ها که بالا رفتن هیرو به سمت آشپزخونه حرکت کرد... خسته شده بود از کلکل‌های بی‌اساس این دو تا و می‌ترسید که توی کارشون دردسر درست بشه... می‌ترسید از خشم نگاه امیر... از حسرت و اندوه صورت فرهنگ و نامعلومی حال شکمیا.

نگاهش از پشت کانتر به وانیلی رسید که زیر دست‌های کار دو مشغول غذا خوردن بود و خودش رو لوس می‌کرد.
خیره و پراخم غر زد.

-گفتم که خوشم نمیاد بهش دست بزنی؟

کاردو که تازه متوجهی حضورش شده بود سرش رو عقب کشید و از کنار کانتر نگاه سرتاسری بهش انداخت... تمام داد و بیدادشون رو شنیده بود و ترجیحش ماندن در آشپزخونه شده بود.

کنایه وار روبه هیرو گفت

-دخترت برعکس خودت آرومه.

انگار دنیا دور سرش چرخید وقتی وانیل رو دخترش خطاب کرد.
تیزی ناخن‌هاش فرو رفتن تو گوشت دستش و مات لب‌های کاردو
موندن... لب‌های که ازش تیزترین تیر به قلب هیرو
نشانه گرفته شد و شیار بین لب‌هاش برای جرعه‌ای هوا باز موندن.

از خیرگی زیاد هیرو جا خورد و گفت:

-می‌تونم پیشنهاد یه چایی یا قهوه رو بهت بدم.

با حرفش هیرو، رو از غرق شدن در منجلاب گذشته‌ی لعنتیش بیرون کشید.

صداش نمی‌لرزید ولی از داخل فروپاشید.

-می‌خوام تنها باشم.

کاردو کمرش رو به کانتر تکیه داد و خونسردتر از قبل لب زد.

-من اینجا بودم... تو بعد از دعوا کردنتون اومدی!

هیرو بی‌توجه به کنایه‌اش مثل آدمی که پرت شده باشه وسط دنیای سیاه خودش، وانیل رو از روی زمین بغل کرد و از آشپزخونه بیرون زد. بچه‌اش دختر بود... بچه‌ای که پدرش کسی نبود جز هرمزی که درد و رنج بعدش شبیه طناب داری روز به روز بیشتر خفه‌اش کرد تا از زندگی‌اش برید.

نگاه متعجب کاردو روی حرکاتش ثابت موند... دختر مقابلش یه لایه‌ی سخت و نفوذ ناپذیر به دور خودش داشت و این حس منفی که بینشون وجود داشت ناخواسته ارتباط گرفتن رو براش سخت‌تر می‌کرد. صدای قدم‌های سست هیرو دیگه به گوشش نمی‌رسید وقتی شماره‌ی رامین رو گرفت.

-سلام... همین الان می‌خواستم شمارتو بگیرم.

شستش رو به عادت همیشگی‌ش زیر لبش کشید و پرسید.

-نگو که نتونستی آماده‌اش کنی؟

خنده‌ی راحت رامین خیالش رو آسوده کرد.

-یادت نرفته که قبلا هم برات از این ساب‌ها درست کرده بودم.

راست می‌گفت همون وقت‌های که داشت تمام تلاشش رو می‌کرد تا

مادرش رو به آرامش برسونه، اولین ساب رو با رامین ساخته بودند.

-برام ارسالش کن رامین.

-باشه... فقط؟

بسته شدن در خانه نگاهش رو تا انتهای سالن و فرهنگی که بیرون

رفت، پیش برد.

-می شنوم.

-قرار شد بگی برنامه‌ات چیه؟

روی موهای آزادش دست کشید و به کف آشپزخونه نگاه کرد.

-من فقط قراره یکم تسویه حساب کنم... ولی حال آدمای اینجا زیادی

خرابه رامین!

صداش پر از کلافگی بود.

-بگو می‌خواهی چکار کنی کار دو... من دلم نمی‌خواه الکی برای خودت
دردسر درست کنی... اونا آدم‌های خطرناکی نیستن... ولی تا دلت بخواد
بی فکر و بی تعهدن.

پله‌ها رو آهسته بالا رفت و خاکستری‌هاش رو در بسته‌ی اتاق هیرو
توقف کرد.

-یه خط عمیق انداخت... یه خط عمیق‌تر می‌خوره... خیلی دلم می‌خواه
وقتی که می‌فهمه چه کلاهی سرش رفته قیافشو توی ذهنم ثبت کنم...
وقتی که منو یادش بیاد و از خشم منفجر بشه.

کار دو رو عمیقاً می‌شناخت که ناباور پرسید:

-تو اینجوری آروم میشی؟

آرامش؟ تمامش رو پشت پلکای بسته‌ی مامان راضیه‌اش زیر خروارها
خاک مدفون کرده بود.

-دنبال آرامش نیستم که بهش برسم... فقط یه آدم عوضی قراره از
خودش رودست بخوره... همین.

-کاردو؟

صدای حرف زدن هیرو و شکیبا رو از پشت در می شنید.

-چیه؟

-اون دختر حالت روحی درستی نداره... یعنی... چه جوری بگم...!

وارد اتاقی که تو این مدت بهش تعلق گرفته بود شده بود.

-چی می خوای بگی رامین؟

رامین دو دل از حرف های که برای کاردو می زد گفت.

-شبای که از مهمونی برمی گشتیم... یعنی چندباری که قضیه جدی تر

بود و منم همراهشون بودم... می دیدم که تا رو به مرگ حالش بد میشه.

-یعنی چی؟

-هیرو براشون برگ برنده است... ورق آسشونه و پیش هر کسی روش
نمی کنن... مگر اینکه طرفشون خیلی کله گنده باشه.

داشت براش جالب تر می شد تعریفای رامین.

-بعدش؟

-به محض اینکه پاشو از اون اتاق بیرون میذاره حالش بد میشه... اصلن
قابل توصیف نیست.

پشت پنجره ایستاد و تو فکر فرو رفته دوباره سوال کرد.

-مگه به طرفشون شربت نمیدن که رابطه شکل نگیره... پس دلیل این
حالش چیه!؟

رمان هاتکاشی به نویسندگی سحر مرادی جزء رمان های اختصاصی

اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.